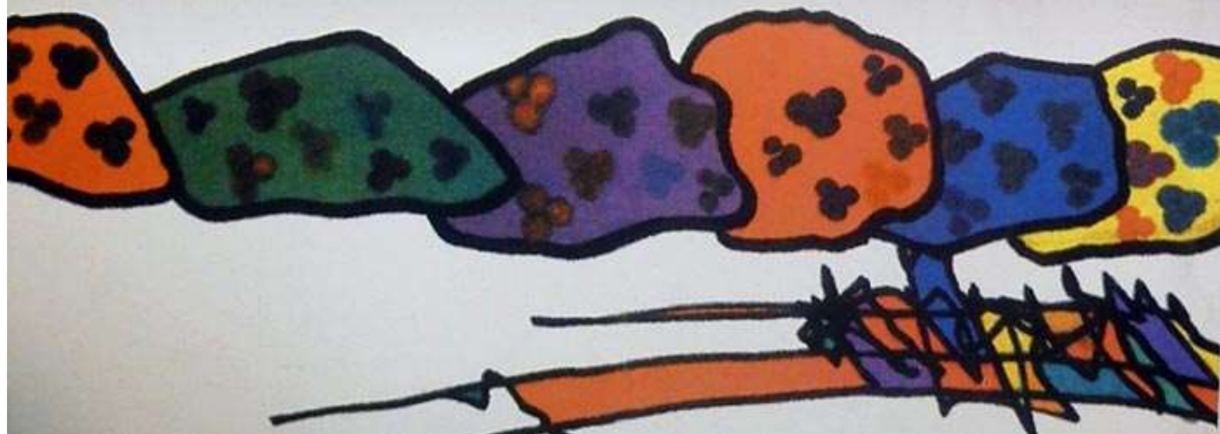
این نیز بگذرد ...

(داستانهای صوفیان)



مجموعه‌ای
از سخنان و تعالیم
اوشو،
عارف معاصر هندی

ترجمه
فرشید قهرمانی



این نیز بگذرد...

ترجمه: فرشید قهرمانی

این کتاب با حمایت و کمک های مالی و معنوی عاشقین اشو تهیه و به تمام عزیزان علاقمند تقدیم میگردد.

Dream Star

هرچه بود و هرچه هست و هرچه خواهد بود اوست

درباره اشو

بسیاری از ما در دنیای زمان ـ خاطرات گذشته و پیش‌بینی‌های آینده ـ زندگی می‌کنیم. تنها اندکی از ما قادر به لمس بعد بی‌زمان لحظه حال هستیم. بسیار اندکند افرادی که پا را فراتر از دنیای زمان و ذهنیات گذاشته‌اند و به وادی بی‌زمانی وارد شده‌اند و از این افراد اندک تنها برخی تلاش کرده‌اند تا آن‌چه چشیده‌اند را با دیگران شریک شوند...

اشو یکی از همین افرادی است که دروازه ورود به بعد بی‌زمان لحظه حال را کشف کرده و زندگی خود را وقف یاری به دیگران نموده است تا به جستجوی این دروازه بپردازند و به این ترتیب فارغ از دنیای مرده گذشته و سرزمین خیالی آینده به جستجوی وادی بی‌نهایت ابدیت بپردازند.

او در یازدهم دسامبر سال 1931 در ایالت مادیا پرادش[1] هندوستان به دنیا آمد؛ از ابتدای کودکی دارای روحیه‌ای استقلال‌طلب و عصیان‌گر بود و بر این نکته اصرار داشت که حقیقت را خودش تجربه کند تا این‌که آن را به شکل اعتقادات و باورهای مختلف از دیگران دریافت کند.

پس از روشنایی در پرتو آگاهی در سن بیست و یک سالگی، اشو تحصیلات آکادمیک خود را در رشته فلسفه به پایان رسانید و به مدت هفت سال در دانشگاه جبلپور به تدریس فلسفه پرداخت. در عین حال وی به اقصی نقاط کشور هندوستان سفر کرد و در جلسات مناظره عمومی به بحث با رهبران افراطی مذهبی پرداخت.

---

[1]. Madhya Pradesh

در سال‌های پایانی دهه هفتاد او شروع به توسعه سیستم مدیتیشن فعال[1] ـ که توسط خودش ابداع کرده بود ـ نمود. وی بر این باور بود که انسان کنونی بار سنگینی از سنت‌های غلط و بی‌پایه گذشته و نگرانی‌های زندگی مدرن و امروزی را به دوش می‌کشد و برای رهایی از این بار سنگین و ورود به حالت آرام و بدون فکر[2] مدیتیشن، نیاز به گذر از مرحله تمیز کننده مدیتیشن فعال دارد.

اشو به هیچ فرقه و گروه مذهبی خاصی تعلق ندارد و طبق گفته خود وی، او شروع یک آگاهی جدید معنوی است. مجموعه سخنرانی‌های او برای ارادتمندانش در بیش از ششصد جلد کتاب جمع‌آوری شده و به بیش از سی زبان زنده دنیا ترجمه و منتشر گشته است. او می‌گوید:

«پیام من یک روش یا فلسفه خاص نیست. پیام من نوعی اکسیر است که باعث تغییر و تحول در شما می‌شود و تنها کسانی که مایلند از آن‌چه هستند بمیرند و با کیفیتی جدید ـ که حتی در تصورشان نیز نمی‌گنجد ـ در همان زندگی دوباره متولد شوند، برای شنیدن آن آمادگی دارند... با گوش فرا دادن به این پیام شما اولین گام به سوی این تولد دوباره برداشته‌اند.»

اشو در نوزدهم ژانویه سال 1990 ـ به علت مسمومیت توسط دولت آمریکا ـ بدن مادی‌اش را ترک کرد.

---

[1]. Dynamic Meditation رجوع کنید به کتاب اولین و آخرین رهایي از همین مترجم و همین ناشر.

[2]. Thought less

هرگز قضاوت نکنید

مرد جوانی به نزد «ذوالنون مصری» آمد و شروع کرد به بدگویی از صوفیان. ذوالنون انگشتری را از انگشتش بیرون آورد و به مرد داد و گفت: «این انگشتر را به بازار دست‌فروشان ببر و ببین قیمت آن چقدر است؟»

مرد انگشتر را به بازار دست‌فروشان برد ولی هیچ‌کس حاضر نشد بیش‌تر از یک سکه نقره برای آن بپردازد.

مرد دوباره نزد ذوالنون آمد و جریان را برای او تعریف کرد.

ذوالنون در جواب به مرد گفت: «حالا انگشتر را به بازار جواهرفروشان ببر و ببین آن‌جا قیمت آن چقدر است.»

در بازار جواهرفروشان انگشتر را به قیمت هزار سکه طلا می‌خریدند.

مرد شگفت‌زده نزد ذوالنون بازگشت و او را از قیمت پیشنهادی بازار جواهرفروشان مطلع ساخت.

پس ذوالنون به او گفت: «دانش و اطلاعات تو از صوفیان به اندازه اطلاعات فروشندگان بازار دست‌فروشان این انگشتر جواهر است.»

قدر زر زرگر شناسد؛ قدر گوهر، گوهری!

عیسی مسیح می‌فرماید: «هرگز قضاوت نکنید»، و این یکی از پرمعنی‌ترین سخنانی است که تاکنون گفته شده است. قضاوت نکردن تقریباً برای ذهن غیرممکن است. ذهن هنگام برخورد با هر مسأله‌ای بلافاصله شروع به قضاوت و پیش‌داوری می‌کند. همه شما تاکنون درباره مطالب مختلف بدون داشتن زمینه قبلی قضاوت و پیش‌داوری نموده‌اید و اگر عمیقاً دقت کنید متوجه خواهید شد که عیسی مسیح درست می‌گوید.

هرگونه پیش‌داوری اشتباه است، زیرا کل اجزای هستی به‌گونه‌ای از درون با هم در ارتباط نزدیک هستند که اگر از کلیت آن آگاهی نداشته باشید، اطلاع یافتن از اجزای آن غیرممکن است. لحظه حال با تمامی گذشته و در عین حال با کل آینده در ارتباط عمیق و نزدیک است. تمامی آن‌چه از ازل تا حالا رخ داده است و در این لحظه وجود دارد و هم‌چنین بذر هرآن‌چه در آینده تا ابد رخ خواهد داد نیز در لحظه حال موجود است. اگر هستی به اجزای مختلف تقسیم شده بود، آگاهی یافت از این اجزا امکان‌پذیر بود ولی هستی یک کلیت است. تمامی پیش‌داوری‌ها غیرواقعی هستند زیرا آن‌ها مربوط به اجزا می‌شوند.

بله، مسیح کاملاً درست می‌گوید که هرگز پیش‌داوری نکنید زیرا خود پیش‌داوری سبب می‌شود بسته باقی بمانید و بسته بودن یعنی در غم و اندوه باقی ماندن. با قضاوت کردن حساسیت خود را از دست خواهید داد و همین‌طور امکان رشد کردن را از خود می‌گیرید. لحظه‌ای که به پیش‌داوری می‌پردازید به دور خود دیواری می‌کشید و باعث محدود شدن خود می‌شوید و امکان شکوفا شدن را از خویش سلب می‌کنید. بنابراین مهم‌ترین نکته در زندگی این است که آن‌قدر شهامت داشته باشید که به پیش‌داوری نپردازید. در واقع قضاوت نکردن بیش‌ترین میزان شهامت را در زندگی نیاز دارد زیرا ذهن بسیار علاقمند است پیش‌داوری نماید و برچسب خوبی و بدی یا درستی و نادرستی را بر مطالب مختلف بچسباند. تنها راه خلاص شدن از ذهن و رشد کردن، «قضاوت نکردن» است. دوست دارم داستان کوتاهی را برای شما تعریف کنم که در زمان «لائوتزو»[۱] در چین اتفاق افتاد. لائوتزو خود این داستان را خیلی دوست داشت و نسل‌ها بعد پیروان او این داستان را تکرار می‌کردند و هربار معنی جدیدی از آن را درک می‌نمودند. خود این داستان خیلی ساده است ولی با گذشت زمان رشد کرده و به صورت نمونه‌ای زنده در آمده است.

---

[1] Lao Tzu. يكي از اساتيد بزرگ تائو.

پیرمرد فقیری در روستایی زندگی می‌کرد که حتی پادشاهان به او حسادت می‌کردند زیرا او اسبی سفید داشت که فوق‌العاده زیبا بود. زیبایی، قدرت و وقار این اسب غیرقابل توصیف بود. پادشاهان مختلف پیشنهادهای گزافی برای خرید آن به پیرمرد داده بودند ولی هربار از فروختن اسب خودداری می‌کرد و می‌گفت: «این اسب فقط یک اسب ساده نیست. آن به نظر من یک انسان و دارای شخصیت است. من چگونه می‌توانم یک انسان را بفروشم؟ او دوست من است و من به هیچ‌وجه او را جزو دارایی خود به حساب نمی‌آورم. نه، فروختن یک دوست غیرممکن است.»

این پیرمرد با وجود فقر فراوان هرگز اسب را نفروخته بود.

یک روز صبح پیرمرد ناگهان متوجه شد که اسب در آخور نیست. تمامی اهالی دهکده نزد پیرمرد آمدند و به او گفتند: «پیرمرد احمق! ما از قبل می‌دانستیم که روزی اسب تو را خواهند دزدید. چقدر خوب بود اگر اسب را فروخته بودی و حالا ثروت فراوانی داشتی. می‌توانستی اسب را به هر قیمتی که دوست داشتی بفروشی ولی حالا دیگر اسبی در کار نیست. عجب بخت بدی داری!»

پیرمرد در جواب به آن‌ها گفت: «موضوع خیلی ساده‌تر از این حرف‌هاست. اسب من دیگر در آخور نیست. فقط همین! هر چیز دیگری که شما گفتید قضاوت و پیش‌داوری شماست. در حال حاضر اصلاً مشخص نیست این اتفاق یک خوش‌شانسی است یا بدشانسی. شما چگونه می‌توانید از حالا قضاوت کنید؟»

ولی مردم که گوششان به این حرف‌ها بدهکار نبود، ادامه دادند: «پیرمرد، فکر می‌کنی ما احمق هستیم. این گنج گرانبها دیگر وجود ندارد و این یک بدشانسی است.»

پیرمرد پاسخ داد: ولی واقعیت برای من این است که آخور اسب خالی است و او دیگر آن‌جا نیست. من هیچ‌چیز دیگری نمی‌دانم. حالا این خوش‌شانسی است یا بدشانسی! چه کسی می‌داند که بعد از این چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

مردم دهکده می‌خندیدند و فکر می‌کردند پیرمرد دیوانه شده است. آن‌ها از اول می‌دانستند که پیرمرد عقل درست و حسابی ندارد، در غیر این صورت حتماً زودتر این اسب را می‌فروخت و برای بقیه عمر در ناز و نعمت زندگی می‌کرد. ولی او یک هیزم‌شکن ساده بود و از این راه امرار معاش می‌کرد.

پس از گذشت پانزده روز یک شب ناگهان اسب بازگشت. در واقع اسب را ندزدیده بودند، او فرار کرده بود و آن شب با دوازده اسب دیگر که همگی به زیبایی خودش بودند دوباره به آخور بازگشته بود. دوباره اهالی دهکده دور پیرمرد جمع شدند و به او گفتند: «پیرمرد، حق با تو بود. ما اشتباه می‌کردیم. این یک خوش‌شانسی بود. متأسفیم از این‌که تو را اذیت کردیم.»

پیرمرد گفت: «دوباره اشتباه می‌کنید. حالا فقط اسب برگشته و دوازده اسب دیگر را هم همراه خودش آورده است. چه کسی واقعاً می‌داند که این یک خوش‌شانسی است یا بدشانسی؟ این فقط یک جزء از کل اتفاقی است که رخ داده یا قرار است در آینده رخ می‌دهد، تا زمانی که از کل اتفاق خبر نداشته باشیم واقعاً نمی‌توانیم قضاوتی بکنیم. درست مثل این‌که فقط یک صفحه از کتابی را بخوانیم و بعد بخواهیم درباره کل کتاب قضاوت کنیم، یا یک کلمه از یک جمله را بخوانیم و بخواهیم درباره کل جمله قضاوت کنیم. زندگی خیلی وسیع‌تر از این حرف‌هاست. پس اصلاً معلوم نیست که آمدن یک اسب خوش‌شانسی باشد. هیچ‌کس واقعاً نمی‌داند و من هم خیلی خوش‌حال هستم از این‌که هیچ قضاوتی نمی‌کنم. حالا لطفاً دیگر مزاحم من نشوید.»

این‌بار دیگر مردم دهکده بیش از این چیزی نگفتند ولی باز هم فکر می‌کردند که پیرمرد در اشتباه است. دوازده اسب زیبای دیگر همراه اسب پیرمرد آمده بودند و با اندکی آموزش، پیرمرد می‌توانست همه آن‌ها را با قیمت گزاف بفروشد و پول هنگفتی به جیب بزند.

این پیرمرد فقیر تنها یک پسر جوان داشت. پسر جوان شروع به آموزش دادن اسب‌های وحشی کرد ولی یک هفته بعد هنگام آموزش اسب‌ها از یکی از آن‌ها به زمین افتاد و پایش شکست. مردم دهکده دوباره دور پیرمرد جمع شدند و شروع به قضاوت و پیش‌داوری کردند. آن‌ها به پیرمرد گفتند: «دوباره حق با تو بود. آمدن این اسب‌های وحشی واقعاً بدشانسی بود، تنها پسرت که در دوران پیری می‌توانست پشتیبان خوبی برای تو باشد حالا دیگر چلاق شده است و نمی‌تواند خوب راه برود. اکنون دیگر واقعاً بیچاره شدی پیرمرد!»

پیرمرد به آن‌ها پاسخ داد: «شما هیچ‌کاری غیر از قضاوت کردن بلد نیستید. حالا هم فقط پای پسر جوان من شکسته است و واقعاً چه کسی می‌تواند بگوید که این یک خوش‌شانسی است یا بدشانسی؟ هیچ‌کس نمی‌داند.»

چند هفته بعد کشوری که پیرمرد در آن زندگی می‌کرد با یکی از کشورهای همسایه وارد جنگ شد و همه پسرهای جوان دهکده را به زور به جنگ بردند. تنها پسر پیرمرد که چلاق بود در دهکده باقی ماند. مردم دور پیرمرد جمع شدند و با گریه و زاری به پیرمرد گفتند: «خوش‌به‌حالت! لااقل پسر تو اگر چلاق شده ولی به جنگ نرفته است، حالا معلوم نیست واقعاً بچه‌های ما زنده برگردند یا نه، چون ارتش کشور همسایه خیلی قوی‌تر از ارتش ماست و اصلاً امیدی به زنده ماندن بچه‌های ما نیست. باز هم حق با تو بود.»

پیرمرد دوباره به آن‌ها گفت: »حرف زدن با شما کلاً بی‌فایده است، چون به کار خودتان که قضاوت کردن است ادامه می‌دهید. جریان فقط این است که بچه‌های شما را برای جنگ برده‌اند و پسر من هنوز در خانه است. واقعاً چه کسی می‌داند که این یک خوش‌شانسی است یا بدشانسی؟ فقط خدا می‌داند...»

هرگز قضاوت نکنید؛ در غیر این صورت هرگز با کل، هماهنگ و یگانه نخواهید شد زیرا با اجزای کوچک به نتایج نادرست می‌رسید و هرگز از این اجزای کوچک جلوتر نخواهید رفت و پیشرفتی در کار نخواهد بود. صوفی‌ها همیشه روی این نکته پافشاری می‌کنند که اصلاً نگران چیزهایی که ماورای حد و اندازه شما هستند نشوید چه برسد به این‌که درباره آن‌ها قضاوتت و پیش‌داوری کنید. آگاهی شما بسیار محدود است و در حدی پایین قرار دارد.

شما در دره‌های تاریک اندوه و مشکلات زندگی می‌کنید و از همین دره‌های تاریک به خودتان اجازه می دهید حتی درباره «بوداها» قضاوت و پیش‌داوری کنید. حتی افراد به کمال رسیده نیز از شر قضاوت‌های شما آسوده نیستند. حتی درباره مسیح قضاوت می‌کردند و در نهایت او را به صلیب کشیدند ـ درباره او قضاوت کردند، او را محکوم کردند و مجازات او به صلیب کشیده شدن بود.

شما در دره‌های عمیق و تاریک زندگی می‌کنید و قله‌های رفیع و روشن آگاهی را حتی در خواب هم ندیده‌اید. شما حتی تصوری از این قله‌های رفیع هم ندارید زیرا تصور کردن چیزی احتیاج به اندکی تجربه در مورد آن دارد. شما نمی‌توانید تصور چیزی را داشته باشید که برایتان کاملاً ناشناخته و ناآشناست. قضاوت‌های شما آسیبی به «بوداها» و افراد به کمال رسیده نمی‌رساند ولی متأسفانه خودتان از این قضاوت‌ها ضرر می‌بینید.

به محض این‌که درباره چیزی شروع به قضاوت می‌کنید، مانع پیشرفت و رشد خود می شوید. قضاوت و پیش‌داوری یعنی حالت ساکن و مرده ذهن؛ حالا دیگر حرکت و رشد متوقف شده است چون شما قضاوت خود را کرده‌اید، تصمیم خود را گرفته‌اید و همه چیز به پایان رسیده است. ذهن همیشه علاقه به قضاوت دارد زیرا حرکت و رشد برای ذهن مشکل‌آفرین است. با قضاوت کردن ذهن به نتیجه می‌رسد و از حرکت و پویش باز می‌ماند. اگر می‌خواهید به سوی بی‌نهایت سفر کنید، آرام آرام آگاهی ظریفی در شما شروع به رشد می‌کند و سپس می‌توانید قضاوت را به تعویق بیندازید. اگر بتوانید قضاوت و پیش‌داوری را به تأخیر اندازید، به معنای کلمه شروع به مذهبی شده کرده‌اید.

اگر خواهان حرکت، پویش و رشد هستید، هرگز قضاوت نکنید. خداوند یک نقطه ثابت و بی‌حرکت نیست؛ خداوند امامی جنبش و پویش هستی است؛ اگر می‌خواهید با خداوند همراه باشید باید حرکت کنید و دائماً در سفر (درونی) باشید. در واقع این سفر هرگز پایان نمی‌پذیرد. قله‌های رفیع‌تر همیشه پیش روی شما هستند.

سفر درونی سفری پایان‌ناپذیر است. سفر به سوی خداوند، سفری تمام نشدنی است. به همین دلیل است که تنها افراد شجاع که به مقصد نمی‌اندیشند و از خود سفر راضی هستند، از آن لذت می‌برند و لحظه لحظه زندگی برایشان خوشایند است و می‌توانند با خداوند همراه و همگام باشند.

آن‌هایی که بیش از اندازه به مقصد و هدف می‌اندیشیدند، همشه پیشرفت محدود دارند. آن‌ها هرگز به بی‌نهایت نمی‌رسند. اصلاً بی‌نهایت قابل دسترسی نیست؛ زیرا اگر کسی به آن دسترسی پیدا کند، دیگر نمی‌توان آن را بی‌نهایت نامید. اگر شما بتوانید به هدفی دست یابید، قطعاً آن هدف از وجود شما پست‌تر و کوچک‌تر است. در حقیقت در سفر درونی اصلاً هدف و مقصدی وجود ندارد، به همین دلیل است که زندگی حقیقی مرگی ندارد؛ رسیدن به هدف یعنی مرگ.

انسانی که قضاوت و پیش‌داوری می‌کند از تمام جوانب مانع پیشرفت و رشد خود می‌شود و اگر قضاوت کردن به صورتی عادتی در وجود شما جا بیفتد دیگر نخواهید توانست پدیده‌های نو و جدید را دریابید. در واقع قضاوت کردن مانع از دیدن چیزهای تازه می‌شود. با قضاوت کردن همیشه با چشم‌های بسته زندگی خواهید کرد. افرادی که زیاد

قضاوت می‌کنند کور باقی می‌مانند. آن‌ها می‌ترسند که اگر چشمان خود را باز کنند با چیزی جدید مواجه شوند که در قضاوت‌هایشان تغییری پدید آورد. با قضاوت کردن در واقع شما از سفر کردن منصرف شده‌اید زیرا هراس دارید مبادا سفر، خطراتی برای‌تان داشته باشد. با قضاوت کردن، شما خود را در خانه‌ای کوچک حبس کرده‌اید و حتی می‌ترسید از پنجره بیرون را نگاه کنید، حتی می‌ترسید در خانه را باز کنید زیرا چه کسی می‌داند؟ ممکن است اتفاقی جدید رخ دهد که سکوت و آرامش شما را در خانه برهم بزند.

درست به همین دلیل است که مانند انسان‌های کور رفتار می‌کنید. ذهن دائماً در حال پیش‌داوری است و به این ترتیب شما را از سفر درونی باز می‌دارد یا به عبارت دیگر به این وسیله از این سفر فرار می‌کنید. افرادی که به نزد من می‌آیند به دو گروه تقسیم می‌شوند؛ گروه اول افرادی هستند که آماده‌اند چشم‌های خود را باز کنند و گروه دوم از این آمادگی برخوردار نیستند. برای کسی که آماده است چشم‌هایش را باز کند چیزهای زیادی وجود دارد ولی کسی که نمی‌خواهد چشم‌هایش را بگشاید همان‌جایی که هست باقی می‌ماند؛ او مرده است و در گور قرار دارد. او اجازه نمی‌دهد گل‌های جدید و تازه در وجودش شکوفا گردد. او همواره هراسان است و دائماً در یک دوره بسته حرکت می‌کند زیرا هیچ‌چیزی امن‌تر و مطمئن‌تر از حرکت در یک دایره بسته نیست. با حرکت در یک دایره بسته دائماً با مواردی برخورد می‌کنید که برای‌تان کاملاً آشنا و قدیمی هستند؛ درست مثل سوزن گرامافون.

خیلی از این افراد شکایت می‌کنند که زندگی یکنواخت و خسته‌کننده است. هیچ‌کس دیگری مسئول این یکنواختی زندگی شما نیست. کسی که از زندگی یکنواخت خسته شده است که دوست دارد با چشمان بسته زندگی کندو شخصی که با چشمان باز زندگی می‌کند هرگز زندگی را یکنواخت و کسل‌کننده نمی‌یابد.

زندگی به قدری غنی و سرشار از پدیده‌های تازه است که بیش‌تر به معجزه می‌ماند. در هر لحظه میلیون‌ها معجزه در اطراف شما رخ می‌دهد ولی شما با چشمان بسته، پر از پیش‌داوری‌ها و قضاوت‌ها زندگی می‌کنید و متأسفانه از دیدن این معجزات کور هستید. شما گلی را می‌بینید و اگر کسی بگوید: «چه گل زیبایی!» شما هم نگاهی به آن می‌اندازید و براساس گذشته و تجربیات مرده قبلی تکرار می‌کنید: «بله، چه گل سرخ زیبایی!» چیزی که ممکن است بارها و بارها آن را تکرار کرده باشید ولی چه فایده چون هیچ روحی در این جمله وجود ندارد زیرا شما اصلاً

زیبایی این گل را درک نکرده‌اید بلکه تنها جمله‌ای کلیشه‌ای را تکرار کرده‌اید چون ساکت ماندن به نوعی زشت است و بی‌ادبی محسوب می‌شود. و با همه این مسائل باز هم می‌گویید زندگی خسته‌کننده و یکنواخت است؟

شما همسر مورد علاقه خود را دوست می‌دارید ولی هنوز ماه عسل تمام نشده احساس می‌کنید او دیگر زیبایی روز اول را ندارد، احساس می‌کنید او دیگر برای‌تان فردی تازه نیست و او را خوب می‌شناسید. چگونه می‌توانید یک انسان را بشناسید؟

یک انسان دائماً در حال تغییر و تحول است و این تحول دائمی و پایان‌ناپذیر است. هرگز نمی‌توان یک انسان را به‌طور کامل شناخت.

هنگام صبح یک گل کاملاً متفاوت است ـ زیرا صبح پدیده‌ای متفاوت است؛ خورشید در حال طلوع کردن است و پرندگان آواز می‌خوانند و گل جزئی از این کل محسوب می‌شود. می‌توانید حیات و زندگی‌ای را که در این گل جاری است درک کنید و ببینید. هنگام بعد از ظهر این گل دیگر گل وقت صبح نیست زیرا خورشید مثل صبح در حال طلوع کردن نیست و دیگر پرندگان نیز آواز نمی‌خوانند، کل فضا تغییر کرده است و گل برای مرگ آماده می‌شود. هنگام غروب که خورشید در حال ناپدید شدن است، گل غمگین و غمگین‌تر می‌شود. حالا دیگر این گل اصلاً گلی نیست که شما هنگام صبح دیده بودید. وقت غروب گل از ته دل ناراحت و غمگین است. حتی اگر آگاه و هوشیار باشید، می‌توانید مرگ خود را نیز در این گل مشاهده کنید. می‌توانید ملاقات مرگ و زندگی را در این گل ببینید؛ زندگی که آرام آرام به صورت مرگ تغییر ماهیت می‌دهد... شما حتی نمی‌توانید ادعا کنید که یک انسان را شناخته‌اید. یک انسان مظهر شکوفایی و به ثمر رسیدن آگاهی است؛ پدیده‌ای که پس از هزاران سال تکامل به وجود آمده است. چگونه می‌توانید همسر خود را بشناسید؟ لحظه‌ای که تصور کنید چیزی را شناخته‌اید، همه چیز برای‌تان تمام شده است زیرا قضاوت و پیش‌داوری کرده‌اید. اگر دیدی تازه داشته باشید و همیشه در لحظه حضور داشته باشید، همسرتان همواره برای‌تان جدید و نو است و نه تنها همسرتان بلکه فرزندتان، دوست‌تان و حتی دشمنان‌تان همیشه برای‌تان تازه خواهد ماند.

هیچ‌کس نمی‌تواند هیچ‌چیز را به‌طور کامل بشناسد ولی ذهن همیشه به دنبال اطلاعات است زیرا تنها با اطلاعات است که احساس ایمنی و آسایش می‌کند. در واقع با هر چیز جدید و تازه‌ای که برای‌تان غریب است احساس ناراحتی و ناامنی می‌کنید. اگر احساس کنید که تمامی اطراف شما را چیزهایی ناشناخته فرا گرفته است حتماً احساس ترس خواهید کرد. با این احساس که شما همسرتان، فرزندتان، دوستان‌تان یا جامعه دور و بر خود را می‌شناسید یا از تاریخ و جغرافیای محلی که زندگی می‌کنید باخبر هستید، تصور خواهید کرد که خودتان را نیز خوب می‌شناسید و به این ترتیب منیت در وجودتان قوی‌تر و محکم می‌شود.

نفس از دانش و اطلاعات تغذیه می‌کند. نادانی و معصومیت معادل مرگ منیت است و مرگ منیت در حقیقت شروع زندگی واقعی شماست.

هرگز در یک مرحله متوقف نشوید؛ این معنی سیر و سلوک و سفر دائمی است. در سرزمین هندوستان به افراد بسیاری برمی‌خورید که اصلاً خانه و زندگی ندارند و دائماً در حال سفر کردن از شهری به شهر دیگر یا از روستایی به روستای دیگر هستند و هیچ‌جا باقی نمی‌مانند. زندگی برای این افراد کاملاً در لحظه و پر از شگفتی است.

ولی شمایی که از قبل همه‌چیز را می‌دانید، هیچ‌چیز برای‌تان شگفتی‌ای ندارد. وقتی در لحظه زندگی می‌کنید همه‌چیز برای‌تان تازه است، هیچ‌چیز با گذشته‌ای که می‌شناسید ارتباطی ندارد؛ در واقع به این صورت همه‌چیز منحصر به فرد است. هیچ اتفاقی قبلاً رخ نداده و در آینده نیز پیش نخواهد آمد. اگر این لحظه را از دست بدهید آن را برای ابد از دست خواهید داد زیرا این لحظه هرگز دوباره تکرار نمی‌شود. هستی در لحظه در حالت و موقعیتی بدیع و تازه است؛ حال یا شما می‌توانید از این موقعیت و حالت لذت ببرید یا این‌که خیلی ساده آن را از دست خواهید داد. فکر کنید همه‌چیز را از قبل می‌شناسید و از آن خبر دارید این لحظات منحصر به رد را از دست خواهید داد. اگر هنگام طلوع خورشید کسی از شما بخواهد به تماشای منظره زیبای طلوع بروید و شما به او بگویید: «من طلوع خورشید را بارها و بارها دیده‌ام»، آن روز و آن طلوع خورشید را از دست خواهید داد زیرا هرگز درگذشته خورشید مانند آن روز طلوع نکرده است و علاوه بر این هرگز در گذشته شما همانند آن روز نبوده‌اید.

هر آن‌چه در هستی رخ می‌دهد برای اولین‌بار است؛ تنها ذهن شماست که کهنه و قدیمی است. ذهن به علت دانش و اطلاعات، کهنه و قدیمی می‌شود. وقتی ذهن شما کهنه و قدیمی است، همه‌چیز دست دوم و معمولی به نظر می‌رسد و شما احساس می‌کنید زندگی یکنواخت و خسته‌کننده است. این یکنواختی زندگی نشان می‌دهد که شما نمی‌دانید چگونه در لحظه زندگی کنید. یک کودک هرگز احساس نمی‌کند زندگی برای او یکنواخت است بلکه برعکس همه‌چیز برای او پر از تازگی و شگفتی است. کودکان همواره در حیرت هستند. در واقع کیفیت یک ذهن روحانی نیز همین حیرت است. هرگز قضاوت نکنید و خود را در پیش‌داوری‌ها زندانی و محدود ننمایید. همشه آزاد و در سفر باقی بمانید. یک سالک واقعی همواره در حال سفر از گذشته است. سفر کردن از شهری به شهر دیگر و باقی نماندن در یک محل ثابت تنها یک امر ظاهری است. منظور من از سفر کردن، سفر درونی و معنوی است. از یک شهر به شهر دیگر رفتن کمکی به شما نمی‌کند، زیرا به هر صورت روزی در یک محل مستقر خواهید شد. حتی «هیپی»ها پس از مدتی در یک مکان ثابت باقی می‌مانند و بقیه عمر همان‌جا زندگی می‌کنند.

وقتی من به شما می‌گویم در سفر باشید منظور من سفر درونی است، یعنی همیشه در لحظه باشید؛ گویی که تنها همین لحظه وجود دارد و بس و ناگهان پدیده‌های نهان و ناپیدایی که گرداگرد شما را فرا گرفته‌اند رخ می‌نمایند.

زندگی هیچ‌وقت کهنه نمی‌شود. زندگی همیشه بکر و دست نخورده بوده و همین‌طور باقی خواهد ماند. این ذهن شماست که کهنه می‌شود و چون از دریچه ذهن با زندگی برخورد می‌کنید تصور می‌کنید زندگی نیز کهنه شده است. برای این‌که این تازگی را همیشه احساس کنید باید قضاوت کردن را متوقف کنید. تنها در این صورت است که «آگاهی برتر» در شما شکوفا می‌گردد.

پیش‌داوری و قضاوت یک مانع است و اگر به قضاوت کردن ادامه بدهید پس از مدتی به چنان عادتی تبدیل خواهد شد که ترک آن تقریباً غیرممکن می‌شود.

هنگامی که نزد فردی مانند «ذی‌النون» هستید در واقع نزدیک سرچشمه‌ای از آگاهی هستید که هر لحظه تازه می‌شود. هیچ‌چیز در این سرچشمه قدیمی و کهنه نیست و ارتباطی با گذشته مرده ندارد؛ آگاهی هرگز ارتباطی با گذشته ندارد ـ منبع آگاهی همیشه در لحظه اکنون است.

ذهن معادل زمان است و آگاهی معادل ابدیت.

ذهن از یک لحظه به لحظه دیگر و به صورت افقی حرکت می‌کند؛ درست مثل یک قطار که گذشته و آینده واگن‌های مختلف آن هستند. آگاهی پدیده‌ای عمودی است؛ از گذشته نمی‌آید و به آینده نیز ارتباطی ندارد. در این لحظه آگاهی به صورد عمودی در ابدیت صعود می‌کند. معنی مسیح بر روی صلیب نیز همین است ولی متأسفانه مسیحیان از این معنی غافل مانده‌اند.

صلیب فقط یک نماد و نشانه است؛ دو خط که یک‌دیگر را قطع می‌کنند؛ خطی به صورت عمودی و خطی به صورت افقی. دستان مسیح به صورت عمودی قرار گرفته است. دست‌ها نمایان‌گر اعمال و فعالیت‌های ما هستند. کارهایی که می‌کنیم همیشه در زمان تعریف می‌شوند. در واقع مسیح با دستانی به صورت افقی ـ یعنی در زمان ـ به صلیب کشیده شده است. فکر کردن فعالیتی است که در زمان رخ می‌دهد، در واقع فکر کردن فعالیت همیشگی ذهن است. خوب است بدانید دست‌های شما خارجی‌ترین بخش مغز شما هستند. ذهن و دست‌های شما در ارتباط بسیار نزدیک قرار دارند. مغز شما از دو نیمکره تشکیل شده است؛ نیمکره راست مغز با دست چپ شما در ارتباط است و نیمکره چپ مغز با دست راست شما مربوط است. دست‌های شما آن بخش از ذهن‌تان هستند که در جهان بیرونی کار انجام می‌دهند. در حقیقت آن‌ها بخش مادی ذهن شما هستند. تمامی اعمال شما چه فیزیکی و چه ذهنی در زمان رخ می‌دهند.

وجود شما پدیده‌ای عمودی است که به طرف بالا صعود می‌کند. هنگام قضاوت و پیش‌داوری چون از گذشته استفاده می‌کنید حتماً از تجربیات گذشته خود برای قضاوت استفاده می‌کنید و بالطبع ذهن شما در این قضاوت دخیل است. ولی اگر گذشته را برای درک زیبایی نادیده بگیرید، کیفیتی متفاوت از زیبایی را درک خواهید کرد. این کیفیت ارتباطی با قضاوت شما و در نتیجه با ذهن‌تان ندارد. این کیفیت همانا مواجه شدن با یک پدیده در زمان حال است. در لحظه حال تمامی قضاوت‌ها ناپدید می‌شوند و تنها یک پدیده ناشناخته و اسرارآمیز باقی می‌ماند ـ و تنها در همین لحظه است که عشق و محبت واقعی جاری می‌شود.

جاری شدن عشق با وجود ذهن هرگز ممکن نیست، با ذهن تنها امور جنسی میسر است. امور جنسی نوعی فعالیت است و سرمنشأ تمامی فعالیت‌ها، ذهن است. عشق به هیچ‌وجه یک عمل و فعالیت نیست بلکه حالتی است از «بودن». وقتی شما به فردی نگاه می‌کنید و بدون هرگونه قضاوت با او مواجه می‌شوید ـ یعنی بدون این‌که فکر کنید او فردی خوب است یا بد، زشت است یا زیبا ـ ناگهان یک ملاقات رخ می‌دهد و انرژی‌های شما با یک‌دیگر یگانه می‌شود. این یگانگی پدیده‌ای است زیبا که زیبایی آن از تمامی زیبایی‌هایی که تاکنون شناخته‌اید متفاوت است. تنها زیبایی‌ای که شما شناخته‌اید زیبایی صوری است در حالی که این زیبایی کاملاً به دنیای معنی مربوط می‌شود. شما فقط با زیبایی بدن آشنا هستید، در حالی که این زیبایی روح است که جلوه می‌کند و تنها این زیبایی است که زوال‌ناپذیر است.

هنگامی که داشتن چنین تجربه‌ای با یک شخص برای‌تان امکان‌پذیر شود، آرام آرام خواهید توانست حتی با چیزهای دیگر نیز آن را تجربه کنید. می‌توانید بدون قضاوت و پیش‌داوری به یک گل نگاه کنید و ناگهان قلب این گل به روی شما باز می‌شود و شما را به سوی خود دعوت می‌کند. ولی اگر قضاوتی وجود داشته باشد، حتی یک گل نیز وجود خود را به روی شما می‌بندد. در قضاوت به جای عشق و محبت، منطق وجود دارد. قضاوت درست برعکس عشق کاملاً سطحی و بدون عمق است. بار دیگر که نزدیک یک درخت بودید، آن را با قضاوت و پیش‌داوری لمس کنید و متوجه خواهید شد که درخت خود را در اختیار شما قرار نمی‌دهد ولی اگر درخت را بدون هرگونه قضاوت و پیش‌بینی لمس کنید، آن را در آغوش بگیرید و کنار آن بنشینید، ناگهان همان درخت معمولی تبدیل به یک درخت مقدس می‌شود و مهر و علاقه فراوانی از طرف آن به سوی شما جاری می‌شود. این مهر و محبت شما را در برمی‌گیرد و همان درخت ساده اسرار زیادی را برای شما فاش می‌کند.

به این طریق حتی می‌توان به دل سنگ‌های بی‌جان نیز نفوذ کرد. وقتی یک بودا سنگی را لمس می‌کند، سنگ دیگر سنگ قبلی نیست بلکه زندگی یافته است ولی اگر شما حتی یک فرد زندخ را لمس کنید او را مرده و بی‌روح می‌سازید. زیرا حتی در لمس کردن شما نیز قضاوت و پیش‌داوری‌هایتان دخیل هستند.

میلیون‌ها انسان به خاطر قضاوت‌شان بودا، مسیح و زرتشت را از دست داده‌اند. هرگاه به نزد فردی می‌روید که حتی اندکی از لحاظ آگاهی والاتر از شماست هرگز درباره او قضاوت نکنید بلکه سعی کنید نزد او باز و پذیرا باقی بمانید. در این صورت اتفاقات زیادی ممکن است برای‌تان رخ دهد. ولی اگر با پیش‌داوری به نزد چنین افرادی بروید از قبل امکان دریافت فیض آن‌ها را از دست داده‌اید.

ذوالنون یکی از بزرگ‌ترین استادان صوفی است که تاکنون بر روی این کره خاکی گام برداشته است. صوفی‌ها همیشه با به وجود آوردن موقعیت‌های مختلف آن‌چه را که می‌خواهند به شما می‌آموزند و به این وسیله باعث تغییر ماهیت در وجود شما می‌گردند. آن‌ها موقعیتی را به وجود می‌آورند و در این موقعیت چیزی را برای‌تان روشن و آشکار می‌کنند. آن‌ها فقط حرف نمی‌زنند بلکه موارد مختلف را به شما نشان می‌دهند.

در مورد ذوالنون گفته می‌شود که وقتی او یک سالک در جستجوی حقیقت بود و نه یک استاد، روزی به نزدیک روستایی رسید. او از سفری دور و دراز می‌آمد و خسته و تشنه و گرسنه بود. زنی بر بام یکی از خانه‌های این روستا ایستاده بود. احتمالاً زن در حال انجام کاری روی بام بوده است. ذوالنون نزدیک و نزدیک‌تر شد و وقتی کنار خانه‌ای رسید که زن بر روی بام آن قرار داشت، زن شروع به خندیدن کرد. ذوالنون خیلی شگفت‌زده شد و پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ چرا می‌خندی؟ آیا این شیوه خوش‌آمدگویی به غریبه‌هاست؟»

زن جواب داد: «وقتی من تو را دیدم که از دور به روستا نزدیک می‌شوی فکر کردم ممکن است تو یک استاد صوفی باشی ـ در واقع من خود تو را ندیدم و فقط متوجه خرقه‌ات شدم که مانند خرقه صوفیان است. سپس وقتی نزدیک‌تر آمدی متوجه شدم که تو استاد نیستی ولی باز فکر کردم ممکن است لااقل در این راه جستجوگر باشی. ولی وقتی نزدیک شدی و توانستم چشمان تو را ببینم فهمیدم که تو حتی یک جستجوگر نیز نیستی و کاملاً از طریق صوفیان بی‌خبری. به همین علت خنده‌ام گرفت. ظاهراً تو فقط شبیه یک صوفی هستی ولی درون تو هیچ هماهنگی‌ای با ظاهرت دارد.»

کلمه «صوفی» به معنای نوعی لباس و خرقه است. «صوف» یعنی پشم و صوفی یعنی کسی که خرقه پشمینه به تن می‌کند. البته در صحراهای گرم و سوزان پوشیدن خرقه پشمین خیلی سخت و طاقت‌فرساست و صوفی‌ها که غالباً

در صحراها مأوا دارند عمداً چنین خرقه‌ای را انتخاب کرده‌اند. آن‌ها اعتقاد دارند وقتی انسان از درون خنک باشد، هیچ‌چیز در بیرون او را ناراحت نمی‌کند، حتی گرمای طاقت‌فرسای صحراها که گرم‌ترین نقاط جهان هستند. در واقع پوشیدن خرقه پشمی راهی است که شما را از دنیای بیرون متوجه دنیای درون می‌کند. وقتی هوا گرم و سوزان است و شما در بدن‌تان احساس گرما می‌کنید، مجبورید که به درون بروید و محلی را بیابید که گرما دیگر به آن‌جا نفوذ نکند و به این ترتیب صوفیان به مرکز وجود خویش سفر می‌کنند و در آن‌جا مستقر می‌شوند.

زن به ذوالنون گفت: «تو ظاهراً به استادان صوفی می‌مانی ولی وقتی نزدیک آمدی و من صورت تو را دیدم متوجه شدم که صورت تو با خرقه‌ات هیچ هماهنگی‌ای ندارد، صورت تو چیز دیگری می‌گوید و خرقه‌ات چیزی دیگر.»

گفته می‌شود که ذوالنون همان‌جا خرقه‌اش را به زمین انداخت و دوباره به صحرا بازگشت و برای سال‌های متمادی هیچ‌کس از او خبری نداشت؛ برای مدت بیست سال کسی نمی‌دانست که او کجاست و چه می‌کند.

پس از بیست سال انفجاری درونی در وی رخ داد. نام ذوالنون در سراسر سرزمین مصر پخش شد و هزاران سالک حتی از کشورهای دیگر برای زیارت و کسب فیض نزد او می‌آمدند. آن‌ها از ذوالنون سؤال می‌کردند: «در این مدت بیست سال چه اتفاقی برای تو رخ داد؟ تو به تنهایی در صحرا چه می‌کردی؟»

و او در جواب می‌گفت: «هیچ، فقط نشسته بودم ـ زیرا اگر هر کاری انجام می‌دادم، آن کار بخشی از وجود و نفس من محسوب می‌شد؛ هر کاری که من انجام دهم نمی‌تواند ورای وجود من باشد بلکه پست‌تر از وجود من خواهد بود و وقتی وجود من در اشتباه باشد چگونه کاری انجام می‌دهم می‌تواند درست باشد. بنابراین خیلی ساده در این بیست سال انجام هر کاری را متوقف کردم؛ در این بیست سال من هیچ تمرین معنوی‌ای نداشتم یا به عبارت دیگر تمرین معنوی من انجام ندادن هرگونه کاری بود. در این مدت من فقط و فقط با خودم بودم و هیچ کاری انجام ندادم.»

فکر می‌کنید اگر کسی برای مدت بیست سال هیچ کاری انجام ندهد چه اتفاقی برای او رخ خواهد داد؟ بخش افقی ناپدید می‌گردد و فقط بخش عمودی او ـ یعنی فقط «بودن» او ـ باقی می‌ماند. چنین موفقیتی نیاز به صبر و شکیبایی فراوان دارد. اگر شما هیچ عجله‌ای نداشتید و می‌توانستید صبر کنید، آنگاه برای به کمال رسیدن نیاز به

هیچ شیوه و روش خاصی از مدیتیشن نبود. فقط کافی بود بیشینید و هیچ کاری انجام ندهید. البته در عین حال لازم بود کارهای زیادی نیز انجام دهید مثل حمام کردن، غذا خوردن، خوابیدن و... ولی در عین حال که این کارها را انجام می‌دادید اگر یک مشاهده کننده صرف باقی می‌ماندید، هرگز خود را انجام دهنده این کارها نمی‌دانستید.

اگر برای مدتی هیچ عملی انجام ندهید و در سکوت باقی بمانید، نفس در وجود شما ناپدید می‌شود، بدون این‌که حتی سعی کنید در خود تغییری به وجود آورید ـ فقط کافی است خود را همان‌گونه که هستید بپذیرید و قبول کنید.

اعتقاد داترم تنها مشکل شما این است که نمی‌توانید خود را همان‌طور که هستید قبول کنید، بلکه دوست دارید چیز دیگری باشید. تنها مشکل شما همین است در غیر این صورت همه چیز در شما کافی و مناسب است. فراموش نکنید ذوالنون با انجام ندادن کاری به مدت بیست سال یکی از کامل‌ترین اساتید صوفی شد.

حالا خود استاد:

مرد جوانی به نزد «ذوالنون مصری» آمد و شروع کرد به بدگویی از صوفیان.

شما چگونه می‌توانید متوجه شوید که صوفی‌ها انسان‌های درستی نیستند بدون این‌که خودتان صوفی باشید. آیا هرگز تاکنون صوفی‌ای درباره صوفیان بدگویی کرده است؟ آن‌هایی که خود صوفی بوده‌اند هرگز اشکالی در صوفیان ندیده‌اند و کسانی که از صوفیان بدگویی می‌کنند به هیچ‌وجه خود صوفی نبوده‌اند.

درست همین چند روز پیش شخصی نزد من آمده بود و می‌گفت تمامی شیوه‌های مدیتیشن که من آموزش می‌دهم اشتباه هستند زیرا «پاتانجالی»[1] هرگز ذکری از این شیوه‌ها را در «یوگاسوترا»[2]های خود نیاورده است.

هم‌چنین این مرد می‌گفت: «این شیوه‌ها هرگز در گذشته وجود نداشته‌اند. شما چگونه آن‌ها را ابداع کرده‌اید؟ آن‌ها مربوط به هیچ یک از شاخه‌های «هاتا»، «راجا» یا «باکتی» یوگا نیستند.»

من از مرد پرسیدم: «آیا تاکنون مدیتیشن کرده‌اید؟»

---

[1] Patanijali. از یوگي‌هاي بزرگ هندوستان که سه قرن قبل از میلاد زندگي مي‌کرده است. از مهمترین کارهاي این عارف گردآوري «سوتراهاي یوگا» است که ترجمه فارسي آن به چاپ رسیده است.

[2] .Yogasutra

و او جواب داد: «نه».

دوباره از مرد پرسیدم: «آیا می‌دانی اصلاً مدیتیشن چیست؟»

او گفت: «نه.»...

وقتی شما نمی‌دانید اصلاً مدیتیشن چیست، چگونه به خود اجازه می‌دهید از شیوه‌های مختلف مدیتیشن اشکال بگیرید؟ شما نمی‌دانید خود مدیتیشن چیست، پس چگونه متوجه می‌شوید که این شیوه‌ها مدیتیشن نیستند؟ شما نمی‌دانید اخلاقیات چیستند و می‌گویید فلان کار و فلان عمل اخلاقی نیست. شما نمی‌دانید صوفی‌گری واقعی چیست و به خود اجازه می‌دهید صوفیان را محکوم کنید و هزار و یک چیز دیگر!

محکوم کردن برای ذهن خیلی ساده است. ساده‌ترین کار در این دنیا این است که بگوییم فلان کار اشتباه است. «نه» گفتن آسان‌ترین کار برای ذهن است و «بله» گفتن مشکل‌ترین کار.

ذهن خود را مشاهده کنید و ببینید در طول شبانه‌روز چندین بار نه می‌گوید. حتی گاهی اوقات که مجبور است بله بگوید با اکراه این کار را می‌کند. ذهن با نه گفتن شاد و خوش‌حال است. هرگاه به کسی نه می‌گویید احساس غرور و قدرت می‌کنید. از نه گفتن لذت می‌برید زیرا نه گفتن، نفس و منیت را در شما تقویت می‌کند در حالی که بله گفتن نفس را آرام آرام حل می‌کند و از بین می‌برد. نه گفتن خیلی ساده است ولی بله گفتن بسیار مشکل.

با گفتن یک بله، دری به روی شما باز می‌شود در حالی که با گفتن یک نه دری بر روی شما بسته می‌شود. یار دیگر که نه می‌گویید دقت کنید در وجودتان چه اتفاقی رخ می‌دهد؛ ناگهان تمامی درها بسته می‌شوند. وقتی نه می‌گویید در واقع خود را به روی هستی می‌بندید. با «نه» دیگر امکانی برای محبت ورزیدن، عبادت کردن، تسلیم شدن و در نهایت مدیتیشن وجود نخواهد داشت. نه گفتن شما را هم‌چون یک جزیره نگاه می‌دارد؛ جدا از همه کس. هنگامی که نه می‌گویید تمامی پل‌های ارتباطی خود با دیگران را خراب می‌کنید. نفس همیشه از نه گفتن لذت می‌برد.

حتی اگر مجبور هستید نه بگویید به گونه‌ای نه بگویید که شکل بله را داشته باشد. با حذف کلمه نه از زندگی خود باعث می‌شوید اتفاقات زیادی درون‌تان رخ دهد. دو کلمه «نه» و «بله» قدرت زیادی را به صورت بالقوه در خود

دارند. آن‌ها می‌توانند کل وجود شما را تغییر دهند زیرا این کلمات، کلماتی عادی نیستند. آن‌ها نمایان‌گر نوع و روش زندگی شما هستند. انسانی که دائماً می‌گوید، آرام آرام غمگین و افسرده می‌شود.

به اعتقاد من بله گفتن به زندگی و در نتیجه به خداوند تنها روش خداشناسی است. بله گفتن به زندگی، باز و پذیرا و در دسترس زندگی بودن است. این بار وقتی بله گفتید آگاه باشید و ببینید درون‌تان درها و پنجره‌های جدیدی به روی زندگی باز می‌شود.

با بله گفتن پذیرش، عشق، عبادت و تسلیم را در هستی می‌پراکنید. بله گفتن در نهایت به روحانیت ختم می‌شود.

مرد جوانی به نزد «ذوالنون مصری» آمد و شروع کرد به بدگویی از صوفیان.

چقدر احمقانه! ولی این اتفاقات واقعاً رخ می‌دهد. هر روز حتی این‌جا چنین اتفاقی رخ می‌دهد. افراد عامی که هیچ‌چیز نمی‌دانند سعی می‌کنند به من آموزش دهند که فلان کار را چگونه انجام دهم و فلان کار را چگونه انجام ندهم. ظاهراً در این دنیا حماقت آدمی یکی از مواردی است که حد و اندازه‌ای ندارد.

در واقع تنها دو چیز در هستی بی‌حد و حصر است؛ یکی حماقت آدمی و دیگری لطف و محبت پروردگار. هستی با وجود اشتباهات احمقانه انسان همین‌طور او را مورد برکت خود قرار می‌دهد و اصلاً هیچ‌چیز برایش اهمیتی ندارد...

چه اشتباه بزرگی! به نزد مردی هم‌چون ذوالنون رفتن و از صوفیان بدگویی کردن!

ذوالنون انگشتری را از انگشتش بیرون آورد و به مرد داد...

صحبت کردن با چنین مردی کاملاً اشتباه بود زیرا او متوجه چیزی نمی‌شد، به همین علت ذوالنون به جای جواب دادن به او تصمیم گرفت مرد را در وضعیتی قرار دهد که خود متوجه اشتباهش گردد. بنابراین انگشترش را به او داد و گفت: «این انگشتر را به بازار دست‌فروشان ببر و ببین قیمت آن چقدر است؟»

مرد انگشتر را به بازار دست‌فروشان برد ولی هیچ‌کس حاضر نشد بیش از یک سکه نقره برای آن بپردازد.

مرد دوباره نزد ذوالنون آمد و جریان را برای او تعریف کرد.

ذوالنون در جواب به مرد گفت: «حالا انگشتر را به بازار جواهرفروشان ببر و ببین آن‌جا قیمت آن چقدر است؟»

در بازار جواهرفروشان انگشتر را به قیمت هزار سکه طلا می‌خریدند. مرد شگفت‌زده نزد ذوالنون بازگشت و او را از قیمت پیشنهادی بازار جواهرفروشان مطلع ساخت.

پس ذوالنون به او گفت: «دانش و اطلاعات تو از صوفیان به اندازه اطلاعات فروشندگان بازار دست‌فروشان از این انگشتر جواهر است.»

قدر زر زرگر شناسد؛ قدر گوهر گوهری!

صوفی‌گری چیزی نیست که با خواندن کتاب‌های مختلف بتوان از آن آگاهی یافت. خواندن کتاب‌های مختلف درباره صوفیان هیچ کمکی به شما نمی‌کند زیرا کتاب‌های مختلف فقط درباره صوفیان توضیح می دهند و توضیح دادن درباره چیزی، با تجربه مستقیم آن از زمین تا آسمان تفاوت دارد، بلکه حتی ممکن است این توضیحات مانع از تجربه مستقیم شود زیرا این توضیحات می‌تواند به راحتی جای تجربیات مستقیم را بگیرد. صوفی‌گری مجموعه‌ای از اطلاعات نیست که بتواند آن را از جایی جمع‌آوری کنید، هیچ معلمی نمی‌تواند صوفی‌گری را به شما بیاموزد زیرا «حقیقت» آموختنی نیست. حقیقت را باید چشید و تجربه کرد. هیچ‌کس دیگری غیر از خودتان نمی‌تواند حقیقت را به شما بدهد. اصلاً حقیقت دادنی و گرفتنی نیست. تنها خودتان می‌توانید تا جایی ارتقا یابید که درک کنید صوفی‌گری چیست؛ البته نه با جمع‌آوری اطلاعات بلکه با شناختن.

فرق ژرف میان اطلاعات مرده و روال زنده و پویای شناختن وجود دارد.

شناختن و دانستن بخشی از وجود زنده و در تحرک شماست در حالی که دانش و اطلاعات بخشی از وجود زنده و در تحرک شماست در حالی که دانش و اطلاعات بخشی از ذهن شماست و ذهن چیزی نیست جز یک کامپیوتر بیولوژیک. به زودی بشر کامپیوترهایی جیبی اختراع می‌کند که حاوی اطلاعات تمام کتاب‌خانه‌های جهان خواهد بود. با این کامپیوترها خیلی ساده می‌توانید دکمه‌ای را لمس کنید و به اطلاعات مورد علاقه خود دسترسی پیدا کنید.

دانش و اطلاعات بخشی از سیستم ذهنی شما محسوب می‌شوند و ارتباطی با «وجود»[1] شما ندارند.

---

[1]. Being

دانستن یا شناختن مربوط به وجود شما می‌شود. اگر می‌خواهید خدا را بشناسید بهتر است بدانید که خدا پدیده‌ای نیست که جایی پنهان شده باشد تا شما تلاش کنید به او دسترسی پیدا کنید و او را بیابید...

وقتی یکی از سفینه‌های فضایی روسیه نزدیک کره ماه رسید، پیامی به این مضمون از فضانوردان ساکن این سفینه دریافت شد: «تا حالا ما به خدا برنخورده‌ایم.»

خداوند یک شیء یا شخص نیست که جایی نهان از شما وجود داشته باشد. خداوند شکوفایی درونی شماست. خداوند درون شماست و کسی نمی‌تواند آن را به شما نشان دهد. شما نمی‌توانید خدا را در وجود خود مشاهده کنید زیرا آن هنوز به صورت یک بذر است. لازم است این بذر را آبیاری کنید تا رشد کند. در واقع خداوند در وجود شما هنوز از حالت بالقوه به فعلیت درنیامده است.

من خداوند را در وجود همگی شما می‌بینم که به صورت یک بذر در خاک نهان است و سعی در جوانه زدن دارد. اگر بتوانید خدا را در وجود خود مشاهده کنید خواهید توانست او را در همه‌جا ببینید.

پس ذوالنون به او گفت: « دانش و اطلاعات تو از صوفیان به اندازه اطلاعات بازار دست‌فروشان از این انگشتر جواهر است.»

دست‌فروشان ارزش و بهای الماس را نمی‌دانستند. احتمالاً آن‌ها فکر کردند این سنگ چقدر زیباست و می‌توانند آن را به کودکانشان بدهند تا با آن بازی کنند ولی به هر حال ارزش الماس را نمی‌دانستند.

آیا داستان بزرگ‌ترین الماس جهان، «کوه نور» را شنیده‌اید؟ این الماس متعلق به یک روستایی ساکن «گل‌کوندا»[1] در هندوستان بود ـ او الماس را در مزرعه‌اش پیدا کرده بود. رودخانه‌ای از مزرعه او می‌گذشت و او آن را در این رودخانه یافته بود. او الماس را به خانه آورد و آن را به بچه‌هایش داد تا با آن بازی کنند. بچه‌ها پس از چند ماه بازی با الماس از آن خسته شدند و آن را روی طاقچه گذاشتند و همگی الماس را فراموش کردند.

روزی این مرد روستایی به درویشی که از روستایشان می‌گذشت غذا داد و درویش شب میهمان آن‌ها بود. از آن‌جایی که درویش به شهرهای زیادی سفر کرده بود، درباره الماس و ارزش سنگ‌های قیمتی برای آن‌ها سخن

---

[1]. Golconda

گفت و مرد روستایی را تشویق کرد تا به مکانی دور دست سفر کند؛ جایی که مرد روستایی می‌توانست به جستجوی الماس برود و با اندکی تلاش ثروتمند شود.

روز بعد که درویش روستا را ترک کرد، مرد روستایی دیگر نتوانست در مزرعه خویش کار کند و دائماً به یاد صحبت‌های درویش بود، بنابراین مزرعه خود را فروخت و به دنبال یافتن الماس راهی سرزمین‌های ناشناخته و دور دست شد. او به همسر و فرزندانش گفت: «حداقل باید برای مدت پنج سال صبر کنید تا من دوباره به نزد شما بازگردم.»

او به دنبال یافتن الماس از شهری به شهر دیگر و از روستایی به روستای دیگر سفر کرد ولی هیچ‌کجا نشانی از الماس نیافت ولی لااقل متوجه شد که الماس چیست. پس از پنج سال او با دستان خالی به خانه بازگشت و وقتی وارد کلبه‌اش شد با کمال شگفتی دید بزرگ‌ترین الماسی که تاکنون دیده یا درباره‌اش شنیده است روی طاقچه خانه خودش قرار دارد. واقعاً باور نکردنی بود!

آن قسمت از ناحیه «گل‌کوندا» که مزرعه او در آن قرار داشت و پنج سال قبل به قیمت ناچیزی فروخته شده بود، معدن بزرگ‌ترین الماس‌هایی است که تاکنون یافت شده است و الماسی که کودکان او را از بازی کردن با آن خسته شده و همگی آن را فراموش کرده بودند، بزرگ‌ترین الماسی است که در جهان وجود دارد.

در سفر درونی نیز واقعیت به همین شکل است؛ مزرعه خود را نفروشید! بزرگ‌ترین و با ارزش‌ترین الماس در مزرعه خودتان در انتظار شماست. فقط کافی است بدانید الماس چیست. **قدر زر، زرگر شناسد؛ قدر گوهر، گوهری!**

تو خود حجاب خودی

مردی نزد بایزید بسطامی آمد و به او گفت که برای مدت سی سال روزه داشته و مشغول عبادت بوده است ولی هیچ نشانی از نزدیکی به خداوند در خود نمی‌بیند.

بایزید در پاسخ گفت که حتی اگر صد سال دیگر هم به این کار ادامه دهد اتفاقی برای او رخ نخواهد داد.

مرد پرسید: «چرا؟»

بایزید پاسخ داد: «زیرا نفس و منیت تو هم‌چون سدی حجاب حقیقت شده است.»

حقیقت هیچ حجاب و پوششی ندارد و به هیچ‌وجه پنهان نیست. حقیقت همیشه در مقابل روی شماست. اگر شما از دیدن و درک کردن آن عاجز هستید، اشکال در خودتان است. اگر نمی‌توانید حقیقت را ببینید علت این است که چشمانتان را بسته‌اید. حقیقت هیچ حجابی ندارد بلکه شما خودتان حجاب و پوشش حقیقت هستید. اگر حقیقت جایی نهان بود، یک بودا، یا یک زرتشت برای کشف آن کافی بود. در این صورت اگر یک‌بار کشف می‌شد، همه می‌توانستند آن را درک کنند. درست مثل کشفیات علمی که وقتی یک‌بار دانشمندی آن‌ها را کشف می‌کند دیگر نیازی به کشف درباره آن‌ها نیست. آلبرت اینشتین پدیده‌ای را کشف می‌کند و دیگر احتیاجی نیست دیگران دوباره آن را کشف کنند.

ولی حقیقت اصلاً این‌طور نیست؛ یک بودا آن را کشف می‌کند، دوباره یک زرتشت آن را کشف می‌کند ـ شما هم لازم است خود آن را کشف کنید. فکر می‌کنید علت چیست؟ علت این است که حقیقت خود حجاب و پرده‌ای ندارد

ـ در غیر این صورت کافی بود یک نفر آن را کشف کند و دیگران از این کشف او بهره‌مند شوند. حجاب حقیقت خود شما هستید. بنابراین هرکسی باید خود حقیقت را کشف کند و حقیقت باید برای هریک از شما بارها و بارها کشف شود.

حال چرا شما چشمان خود را به روی حقیقت بسته‌اید؟ باید سودی در این عمل نهفته باشد. اگر تنها کافی است که چشمان خود را به روی حقیقت باز کنید، چرا این کار ساده را انجام نمی‌دهید؟ چه چیزی شما را از این عمل باز می‌دارد؟ حقیقت کاملاً عریان و بی‌پرده در مقابل شماست. نه تنها حالا بلکه همیشه همین‌طور بوده است.

روزی زن زیبایی را نزد من آوردند که پس از گذشت سه ماه از ازدواجش همسرش درگذشته بود. آن‌ها عاشق و دلباخته یکدیگر بودند و با مشکلات و مشقات فراوانی ازدواج کرده بودند و ناگهان همسر زن در اثر حادثه‌ای درگذشته بود. این فقدان برای زن جوان بسیار سنگین و طاقت‌فرسا بود و به همین علت برای مدت سه روز پس از مرگ شوهرش حاضر نشده بود چشمانش را باز کند تا جسد شوهرش را ببیند. اطرافیان او هرچه تلاش کرده بودند تا او را راضی کنند بپذیرد که شوهرش درگذشته است، نتوانسته بودند و او همین‌طور با چشمان بسته باقی مانده بود و دائماً تکرار می‌کرد: «شوهر من نمرده است. چه کسی می‌گوید شوهر من مرده است؟» آن‌ها نمی‌توانستند بیش از سه روز منتظر زن باقی بمانند بنابراین جسد شوهر را سوزاندند.

روزی که جسد شوهر را سوزاندند، زن چشمانش را باز کرد ولی خیلی دیر شده بود زیرا او دیگر ظرفیت دیدن را از دست داده بود و چیزی را نمی‌دید. چشم پزشکان مختلفی او را معاینه کرده و همگی متفق‌القول بر این عقیده بودند که چشمان زن از نظر فیزیولوژیکی هیچ مشکلی ندارد و علت کوری زن را نمی‌یافتند. در واقع چشم‌های زن مشکلی نداشت بلکه خودش دیگر حاضر به دیدن از طریق چشم‌هایش نبود. درست مثل این‌که کسی که پشت پنجره چشمان او می‌ایستاده و از آن‌جا دنیا را می‌دیده دیگر پشت خود را به این پنجره کرده است. پنجره‌ها کاملاً سالم و بی‌نقص بودند ولی دیگر کسی نبود که از پشت آن‌ها جایی را ببیند.

پس از گذشت چهار هفته از این اتفاق، زن را نزد من آوردند درحالی‌که دائماً تکرار می‌کرد: «چه کسی می‌گوید همسر من مرده است؟ اگر او مرده پس جسدش کجاست؟» او در عمق وجودش به خوبی می‌دانست که شوهرش

مرده است ولی ذهنش دوست نداشت این واقعیت را باور کند. ذهن همیشه دوست دارد در سراب و توهم زندگی کند. من هردوی آن‌ها را از قبل می‌شناختم و به زن گفتم: «شوهرت همین امروز صبح پیش من آمد و خیلی ناراحت بود. این چه کاری است که با خودت می‌کنی؟ آزمایشات نشان می‌دهند که چشمان تو سالم است. چرا سعی نمی‌کنی ببینی؟» و به‌گونه‌ای ادامه دادم که گویی شوهر او هنوز زنده است. ناگهان او روی زمین افتاد و شروع کرد از درد به خود پیچیدن و فریاد زد: «شوهر من مرده است. چرا می‌گویید که او امروز صبح پیش شما آمده است؟» و چشمان او بینایی خود را بازیافت.

در آن لحظه او متوجه شد واقعیت چیز دیگری است و او در حال فرار از رویارو شدن با آن است. درست در لحظه‌ای که او مرگ شوهرش را قبول کرد با تمام وجودش فریادی کشید ـ تا آن روز من کسی را ندیده بودم که این‌گونه فریاد بکشد. تمام وجود او با این فریاد شروع به لرزیدن کرد. حدود نیم ساعت طول کشید تا حال زن به وضعیت عادی بازگشت. سپس درحالی‌که در سکوت عمیقی به سر می‌برد ـ درست مثل سکوتی پس از توفانی سهمگین ـ از من تشکر کرد.

این مشکلی است که هر انسانی به آن دچار است. واقعیت‌ها چیز دیگری است، شما از آن آگاهید ولی به‌گونه‌ای عمل می‌کنید که گویی آن‌ها وجود ندارند. به هیچ‌وجهی امکان ندارد به این شکل بتوانید واقعیت را انکار کنید یا بر آن فاتح گردید. می‌توانید سال‌های سال همین‌طور عمل کنید ولی هرگز نخواهید توانست بر حقیقت فایق آیید. می‌توانید توهم و رؤیاهای مختلفی برای خود ببافید و در این رؤیاها زندگی کنید، می‌توانید چشمان خود را ببندید ولی اصلاً تفاوتی نمی‌کند، دنیای خیالی شما خیالی باقی می‌ماند و حقیقت همین‌طور در انتظار شما خواهد بود و هرچه بیش‌تر در خیالات خود باقی بمانید دچار اضطراب و نگرانی بیش‌تری می‌شوید که مبادا این دنیای پوچ و خیالی روزی از هم فرو بپاشد.

برای مثال شما بر این باورید که برای خودتان کسی هستید؛ هرکسی تصور می‌کند که او فردی خاص است ولی خوب می‌دانید که این مسأله نمی‌تواند درست باشد. این‌که هرکسی فکر می‌کند شخص خاصی است به‌خاطر منیت

و نفس اوست. انسان با پول، قدرت، موقعیت اجتماعی، دانش و اطلاعات و حتی ریاضت جسمانی سعی در پروراندن این تصور غلط دارد که او کسی است.

انسان‌ها سعی می‌کنند ثابت کنند که خاص هستند. آن‌ها تلاش می‌کنند به خود و دیگران بقبولانند که مرکز جهان هستی هستند ولی همه ما خوب می‌دانیم که این مسأله حقیقت ندارد. شما چگونه می‌توانید مرکز جهان باشید درحالی‌که سال‌های سال جهان وجود داشته و شما اصلاً نبودید و روزی خواهد رسید که باز شما نباشید و جهان همین‌طور وجود داشته باشد؟ همه ما تنها موج‌هایی هستیم که می‌آیند و می‌روند و در نهایت تنها اقیانوس است که باقی می‌ماند.

وجود شما فاقد مرکز است زیرا مرکز مربوط به کل می‌شود و یک جزء نمی‌تواند مرکزی داشته باشد. آیا دست من که جزئی از بدن من است می‌تواند جدا از کل بدن برای خود مرکزی داشته باشد؟ اگر دست من برای خود مرکزی داشته باشد دیگر جزئی از وجود من نخواهد بود. در این صورت به‌طور مستقل عمل خواهد کرد. آیا پای من می‌تواند از خودش ـ جدا از کل بدنم ـ مرکزی داشته باشد؟ در این صورت اگر پا، پای من نخواهد بود. در این صورت اگر من تصمیم بگیرم به پیاده‌روی بروم، پایم ممکن است دوست نداشته باشد این کار را انجام دهد، زیرا آن مرکزی جدا و برای خود دارد؛ یا اگر گرسنه باشم و بخواهم غذا بخورم ممکن است دستم دوست نداشته باشد حرکت کند. به هیچ‌وجه این‌طور نیست. وقتی شما احساس گرسنگی می‌کنید، دستتان حرکت می‌کند. حتی بدون این‌که به آن دستور حرکت بدهید. وقتی می‌خواهید پیاده‌روی کنید پایتان حرکت می‌کند. دست و پای شما جزئی از کل بدن شما می‌باشند و مستقل از یکدیگر عمل نمی‌کنند بلکه به‌صورت یک کل واحد هستند.

انسان به‌صورت جزئی از کل هستی وجود دارد. بنابراین هیچ‌کس نمی‌تواند برای خود مرکزی جداگانه داشته باشد. تنها خداوند دارای این مرکز است و تنها این مرکز کل است که می‌تواند بگوید «من». وقتی شما می‌گویید «من»، یا حتی وقتی آن را به زبان نمی‌آورید ولی به آن اعتقاد دارید، در توهم و رؤیا هستید. اگر این من را تنها به‌عنوان یک ضمیر ساده استفاده می‌کنید، اشکالی ندارد ولی اگر احساس می‌کنید که درون خود یک «من» دارید در سراب زندگی می‌کنید. لحظات زیادی در زندگی آدمی اتفاق می‌افتد که او احساس می‌کند جزئی از یک کل است؛ انسان

تنها یک موج در این اقیانوس بی‌کران است ولی این درک و احساس را به تعویق می‌اندازد، در واقع او با این کار درک حقیقت را به تأخیر می‌اندازد و وانمود می‌کند که جزئی از کل نیست؛ مانع اصلی همین وانمود کردن است.

شما خوب می‌دانید که تاکنون کسی را دوست نداشته‌اید؛ نه پدر، نه مادر، نه همسر، نه فرزندان و نه دوستانتان را. شما این مسأله را خوب می‌دانید ولی آن را نادیده می‌گیرید و تصور می‌کنید دیگران را دوست دارید. حتی اگر یک شخص را به‌طور کامل دوست می‌داشتید، حقیقتِ معنویت را درک می‌نمودید زیرا عشق واقعی یعنی مرگ تمامی دورویی‌ها.

وقتی شما کسی را دوست می‌دارید تمامی احساسات و حالات غیرواقعی از وجودتان رخت برمی‌بندد و دیگر نمی‌توانید چیزی غیرواقعی را وانمود کنید. وقتی کسی را دوست دارید کاملاً عریان و برهنه وجود واقعی خویش را به او می‌نمایانید. با عشق تمامی دورویی‌ها از میان می‌رود و ناگهان احساس می‌کنید آن چیزی که قبلاً تصور می‌کردید نیستید. با عشق، وحدت و یک‌پارچگی خاصی را با کل هستی درک می‌کنید. با عشق منیت شما از میان می‌رود؛ در این حالت شما هستید ولی دیگر با هستی احساس جدایی و غریبه بودن ندارید. این احساس یگانگی و وحدت با هستی به این معنی است که شما نمی‌توانید جدا از کل وجود داشته باشید و همین‌طور کل نیز بدون شما ناقص و ناکامل است. برای اولین‌بار وقتی دیگر منیتی در شما وجود نداشته باشد به اهمیت وجودتان پی خواهید برد.

تاکنون سعی کرده‌اید به خود و دیگران ثابت کنید که موجودی مهم هستید ولی حتی خودتان نیز با تمام وجود به این مسأله اعتقاد ندارید.

از بین رفتن منیت معادل رهایی و آزادی مطلق است. آزادی هرگز همراه با منیت حاصل نمی‌شود. اگر منیت وجود داشته باشد، انسان هرگز طعم رهایی و آزادی را نخواهد چشید. منیت هم‌چون بندی دست و پای او را می‌بندد.

به پرنده‌هایی که آواز می‌خوانند گوش فرا دهید. آن‌ها سعی نمی‌کنند که آواز بخوانند بلکه آواز برای آن‌ها اتفاق می‌افتد. هیچ منی در وجود این پرنده‌ها سعی در آواز خواندن نمی‌کند. این آوازها خیلی ساده فقط اتفاق می‌افتند. اگر در وجود شما نیز منیتی نباشد چنین آوازی برای شما رخ خواهد داد. اگر منِ وجودتان از میان برود تمام زندگی

شما هم‌چون آواز پرندگان خواهد بود؛ شما در کمال شادی و آرامش زندگی می‌کنید بدون این‌که منیتی در شما وجود داشته باشد...

شما هرگز کسی را واقعاً دوست نداشته‌اید ولی دائماً این‌گونه وانمود می‌کنید که دیگران را دوست دارید. اگر در شما عشق وجود داشته باشد دیگر جایی برای رنج و اندوه باقی نمی‌ماند. اگر شما دیگران را دوست بدارید در سرور و بهجت دائمی غرق خواهید بود ولی متأسفانه این‌طور نیست به نام عشق هزار و یک کار انجام می‌دهید درصورتی‌که اصلاً عشقی وجود ندارد ـ و هرگز عشقی وجود نخواهد داشت مگر این‌که منیت در شما از میان برود. مادامی که غرور و منیت در شما وجود دارند به هیچ‌وجه به عشق اجازه شکوفایی نخواهید داد. اگر عشقی در شما وجود نداشه باشد حتی عبادت و نیایش نیز با اخلاص و ارادت اتفاق نمی‌افتد. شما به مسجد، معبد یا کلیسا می‌روید ولی دائماً وانمود می‌کنید که در حال عبادت هستید ـ فکر می‌کنید چه کسی را فریب می‌دهید؟ ممکن است خودتان را فریب دهید ولی عبادات شما هم‌چون صحراهای خشک و سوزانی هستند که هیچ‌چیز در آن‌ها نمی‌روید. حتی گاهی اوقات اتفاق می‌افتد که گیاهانی نادر در صحراها می‌رویند ولی عبادات شما هیچ سودی برایتان ندارد. شما به این عبادات ادامه می‌دهید ولی هم‌چنان همان شخصی که بودید باقی می‌مانید و هیچ تحولی در شما رخ نمی‌دهد و هر لحظه زمان می‌گذرد و تنها زندگی را از دست می‌دهید. هر لحظه به مرگ خود نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوید ولی هنوز خود را به‌گونه‌ای نشان می‌دهید که واقعاً آن‌طور نیست. همین وانمود کردن است که هم‌چون حجابی شما را پوشانده است. حقیقت هرگز از هیچ‌کس نهان نیست. حقیقت کاملاً عریان و برهنه مقابل روی شماست. ولی متأسفانه شما خود را با حجاب‌های مختلف پوشانده‌اید و همین‌طور هر روز و هر لحظه به مقدار این حجاب‌ها می‌افزایید.

وانمود کردن دیگر کافی است؛ این حجاب‌ها را بیاندازید و خود را از شر آن‌ها خلاص کنید. چنین کاری واقعاً مشکل است و دردآور و به همین دلیل است که من اعتقاد دارم شما از پوشاندن خود با حجاب‌های مختلف سود می‌برید. برای انداختن این حجاب‌ها حتماً دچار درد و رنج خواهید شد، ولی برای رشد و تکامل گذر کردن از مراحل رنج و

درد ضروری است و هیچ‌کس نمی‌تواند از آن جلوگیری کند. جلوگیری از این رنج و اندوه در واقع جلوگیری از رشدتان خواهد بود.

شما هم‌اکنون در رؤیا و خیال زندگی می‌کنید و برای رشد کردن لازم است رنجِ گذر کردن از این رؤیاها و توهمات را به جان بخرید. رؤیاهای شما ممکن است بسیار زیبا و دوست داشتنی باشند ولی واقعی نیستند و نمی‌توانند هیچ کمکی به شما بکنند. می‌توانید در رؤیاهایتان خود را پادشاه ببینید ولی همان گدای قبلی باقی خواهید ماند. به زودی صبح فرا می‌رسد و باید از خواب برخیزید و چشمان خود را باز کنید و رؤیاهایتان را فراموش کنید و متوجه خواهید شد که همان گدای قبلی هستید... گداها همیشه در خواب می‌بینند که پادشاه شده‌اند.

تمامی وانمودهای شما رؤیا هستند و شما را از حقیقتی که همیشه با آن رودرو هستید منحرف می‌کنند. ولی تا چه زمانی می‌خواهید به این رؤیاها ادامه دهید و این عمل برایتان چه سودی دارد؟

تنها ریاضتی که من می‌شناسم گذر کردن از مراحل رنج‌آور این رؤیاها و رویارو شدن با حقیقت است. اگر چنین کنید دیگر نیازی نیست بر تخت‌های پُر میخ بخوابید و خودتان را شکنجه دهید؛ این کارها حماقت محض است. تنها ریاضت سودمند مواجه شدن با مسائل به‌گونه‌ای است که هستند و دانستن این‌که رؤیاهای ما تنها رؤیا هستند و واقعیتی در آن‌ها وجود ندارد.

گذر کردن از این رؤیا و رویارویی با حقیقت، همانا گذر کردن از دروازه‌ای است که به تغییر و تحول شما می‌انجامد. به هر قیمتی که شده به مسائل به‌طور واقعی ـ همان‌گونه که هستند ـ نگاه کنید. اگر احساس می‌کنید با این کار غرور شما جریحه‌دار خواهد شد، هیچ اشکالی ندارد؛ هرچه زودتر غرورتان جریحه‌دار شود و از بین برود، برایتان سودمندتر خواهد بود. اگر با نگاه کردن به خودتان همان‌طور که هستید، احساس می‌کنید هم‌چون یک حیوان هستید، هیچ اشکالی ندارد، با آن مواجه شوید زیرا این چیزی است که واقعاً هستید. اگر به این ترتیب موقعیت اجتماعی‌تان به خطر می‌افتد، هیچ اشکالی ندارد. اجتماع چیزی نیست مگر مجموعه‌ای از افرادی که همگی کمابیش همانند شما هستند.

روزی بودا برای مردم یک روستا سخنرانی می‌کرد و افرادی بسیار برای شنیدن سخنان او گرد آمده بودند. البته از این تعداد بسیار، تنها اندکی واقعاً در جستجوی حقیقت بودند و اکثریت آن‌ها جهت کنجکاوی جمع شده بودند. ناگهان بودا جمله‌ای بر زبان راند و همگی آن‌ها شروع کردند به کف زدن و تشویق کردن. بودا بسیار غمگین شد و سخن گفتن را قطع کرد. آناندا[1] یکی از ارادتمندان نزدیک به بودا از او پرسید: «چرا غمگین شدید و سخنان خود را قطع کردید؟»

بودا پاسخ داد: «من باید چیزی اشتباه بر زبان رانده باشم، در غیر این صورت چرا این افراد برای من کف زدند و مرا تشویق کردند؟ من حتماً باید چیزی اشتباه گفته باشم زیرا کف زدن این افراد نادان نشان می‌دهد که آن‌ها سخنان مرا فهمیده‌اند و افراد نادان چگونه حقیقت را می‌فهمند؟ من قطعاً اشتباه کرده‌ام در غیر این صورت آن‌ها چگونه مرا درک کرده‌اند؟»

بیدار شدن از رؤیاها و توهمات اولین گام است و شما را برای گام‌های بعدی آماده می‌کند. اگر از رؤیاها و توهمات خود آگاه شوید تقریباً نصف سفر تمام شده است. اگر شخصی اشتباه بودن پدیده‌ای را درک کند، نیمی از راه را رفته است؛ در این صورت او کاملاً آماده است تا واقعیت را به‌عنوان واقعیت درک کند و بشناسد. اولین گام، شناختن و قبول کردن اشتباه و رؤیا به‌عنوان اشتباه است و گام دوم خودبه‌خود میسّر خواهد شد. حقیقت را نمی‌توان مستقیماً درک کرد. ابتدا لازم است متوجه شوید چه چیزهایی حقیقی نیستند. هم‌اکنون شما در دنیای پدیده‌های غیرحقیقی به سر می‌برید و لازم است سفر به سوی حقیقت را از جایی که هستید شروع کنید. دورویی‌های خود را آگاهانه مشاهده کنید. این کاری است که یک شخص صادق و واقعی انجام می‌دهد؛ شخصی که با خودش صادقانه برخورد می‌کند. قیمت این مشاهده آگاهانه را هرقدر هم که گزاف باشد، بپردازید. اگر تاکنون کسی را واقعاً دوست نداشته‌اید، آگاه شوید که تا به حال کسی را دوست نداشته‌اید و به نزدیکانتان بگویید که عشق و محبت شما نوعی بهره‌برداری و فریب بوده است تا آن‌ها را مطابق میل خود تغییر دهید. آن‌چه از وجودتان می‌گذرد را آگاهانه

---

[1]. Ananda

مشاهده کنید و آن را با دیگران نیز در میان بگذارید. یک سالک واقعی باید تمامی رؤیاها و توهمات را به دور اندازد و با خودش صادقانه مواجه شود. در این صورت ناگهان حقایق فراوانی برایش کشف خواهد شد.

اگر حجاب‌های خود را به دور اندازید دیگر حقیقت نیز برایتان حجابی نخواهد داشت...

مردی نزد بایزید بسطامی آمد و به او گفت که برای مدت سی سال روزه داشته و مشغول عبادت بوده است ولی هیچ نشانی از نزدیکی به خداوند در خود نمی‌بیند.

این مرد از ابتدا دیدگاهی اشتباه داشته است. او باید مردی محاسبه‌گر و محافظه‌کار بوده باشد. در غیر این صورت چگونه انسان می‌تواند لحظات عشق و عبادت را بشمارد؟ چگونه انسان می‌تواند بگوید: «برای مدت سی سال من عبادت کرده‌ام؟» این محاسبه و این محافظه‌کاری نشان‌دهنده ذهنی مادی است. او تمام مدت سی سال در حال محاسبه و شمارش بوده است. او حتماً مردی حریص و دنیایی بوده است.

اگر درک کنید عبادت چیست، نتیجه آن اصلاً برایتان اهمیتی نخواهد داشت. عبادت خود نتیجه خود است و ارزش آن در خودش نهفته است. شما عبادت می‌کنید و این کافی است زیرا عبادت، خود موجب شادی و سرور می‌گردد و چیزی اضافه بر آن نیاز نیست. ولی اگر عبادت شما واقعی نباشد، منتظر نتیجه آن هستید. در این صورت عبادت شما وسیله‌ای برای رسیدن به نتیجه‌ای دیگر خواهد بود. عبادت واقعی خود نتیجه خود است. تمامی پدیده‌های زیبا و دوست‌داشتنی هم‌چون عشق، عبادت و مدی‌تیشن خودشان نتیجه خودشان هستند و اگر آن‌ها را به‌عنوان وسیله‌ای برای رسیدن به نتیجه‌ای دیگر به‌کار بریم، از دستشان خواهیم داد.

درست مثل این‌که صبح خیلی زود برای پیاده‌روی از خانه‌تان خارج می‌شوید؛ صبح خیلی زود که خورشید در حال طلوع کردن است و روز جدیدی آغاز می‌گردد، درختان و پرندگان در حال بیدار شدن از خواب هستند و نسیم خنک و خوشایندی در حال وزیدن است. شما به پیاده‌روی صبحگاهی می‌روید و از آن لذت می‌برید. آیا ممکن است روزهایی که به پیاده‌روی رفته‌اید را محاسبه کنید و بگویید برای مدت سی سال است که من هر روز صبح به پیاده‌روی رفته‌ام ولی اتفاق خاصی برایم رخ نداده است؟! پیاده‌روی صبح زود فقط همان پیاده‌روی صبح زود است و

لذت و شادی آن در خودش نهفته است. این پیاده‌روی باعث نخواهد شد که شما در آینده به چیزی برسید بلکه لذت آن در لحظه و در خودش نهفته است.

زندگی همیشه نقد و در حال حاضر است. زندگی به هیچ‌وجه چک مدت‌دار نیست که چیزی را در آینده به شما قول بدهد. زندگی پول نقد است؛ همین حالا و همین‌جا. هرگاه احساس شادی و سرور می‌کنید و آواز می‌خوانید، آیا لحظات شادی و آواز خواندن خود را نیز می‌شمارید؟ در این صورت هرگز واقعاً لذت آواز خواندن را درک ننموده‌اید. البته ممکن است فوت و فن‌های هنر آواز خواندن را به خوبی بدانید ولی از شادی و سرور آن بهره‌ای نبرده‌اید.

تفاوت میان یک خوانند که فقط به‌خاطر خود، آواز می‌خواند و کسی که با آواز خواندن به دنبال رسیدن به هدفی دیگر است همین است. خواننده‌ای که واقعاً آواز می‌خواند در لحظه آواز خواندن کاملاً در آواز خود گم و ناپدید می‌شود و دیگر منیّتی در او باقی نمی‌ماند؛ در واقع در این لحظه تنها آواز باقی می‌ماند و بس. در مقابل، خواننده‌ای که تنها از فوت و فن آواز آگاه است هرقدر هم که خوب و فنی آواز بخواند، آوازی مرده خواهد داشت...

در این مورد داستان زیبایی به یاد می‌آورم که دوست دارم آن را برایتان تعریف کنم. این داستان در زمان یکی از بزرگ‌ترین موسیقیدانان هند به نام تانسن[1] که در دربار اکبرشاه خدمت می‌کرد، رخ داده است. روزی اکبرشاه از تانسن سؤال کرد: «من تصور نمی‌کنم که در دانش موسیقی و نوازندگی کسی بتواند از تو بالاتر باشد ـ به نظر می‌رسد چنین چیزی غیرممکن است. ولی هرگاه من به این نکته می‌اندیشم، فکر می‌کنم تو باید حتماً استادی هم داشته باشی که از او نوازندگی را فراگرفته‌ای و مطمئناً او ماهرتر و چیره‌دست‌تر از توست. استاد تو کیست؟ آیا او هنوز هم زنده است؟ اگر او زنده است روزی او را به دربار دعوت کن.»

تانسن پاسخ داد: «بلی، او زنده است. ولی نمی‌توان او را به دربار دعوت کرد. او همانند یک حیوانِ وحشی است. او به هیچ‌وجه فردی اجتماعی نیست بلکه هم‌چون ابرها دائماً در حال سفر کردن است. او در هیچ‌جایی ریشه ندارد و ولگردی بی‌خانمان است. در ضمن نمی‌توان از او درخواست کرد که آواز بخواند یا موسیقی بنوازد. بلکه باید به نزد او برویم و صبر کنیم و منتظر باقی بمانیم.»

---

[1]. Tansen

اکبرشاه بسیار به این مرد علاقمند شده بود و تصمیم گرفت به دیدن استادِ تانسن برود. نام استاد تانسن هاریداس[1] بود. تانسن گروهی را فرستاد تا جستجو کنند و اقامتگاه هاریداس را بیابند. این گروه پس از جستجو متوجه شدند که وی در نزدیکی رود جامونا[2] در یک کلبه اقامت دارد. اکبرشاه و تانسن برای دیدن هاریداس به این مکان رفتند. اهالی روستایی که در نزدیکی محل اقامت هاریداس قرار داشت به آن‌ها گفتند: «گاهی اوقات نزدیک ساعت سه بامداد این مرد شروع به آواز خواندن و رقصیدن می‌کند ولی در تمام مدت روز کاملاً ساکت و بی‌حرکت می‌نشیند.» اکبرشاه و تانسن درست بعد از نیمه‌های شب درحالی‌که همانند دزدان خود را مخفی کرده بودند، پشت کلبه محل اقامت هاریداس به انتظار نشستند درحالی‌که نگران بودند مبادا هاریداس متوجه حضور آن‌ها شود و از آواز خواندن و رقصیدن امتناع کند. پس از مدتی هاریداس شروع به آواز خواندن و رقصیدن کرد. اکبرشاه مات و مبهوت باقی مانده بود و نمی‌توانست حتی کلمه‌ای بر زبان بیاورد و بدون وقفه گریه می‌کرد. حتی وقتی هاریداس آواز خواندن و رقصیدن را متوقف کرد، اکبرشاه برای مدتی طولانی ساکت باقی ماند و همین‌طور اشک از چشمانش جاری بود. وقتی آن‌ها به قصر رسیدند اکبرشاه به تانسن گفت: «من فکر می‌کردم که کسی در دانش موسیقی ماهرتر از تو وجود ندارد ولی حالا که هاریداس را دیدم متوجه شدم که تو در مقایسه با استادت هیچ هستی. چرا تفاوت میان شما این‌قدر زیاد است؟»

تانسن پاسخ داد: «علت این تفاوت بسیار ساده است. من آواز می‌خواندم و می‌نوازم برای این‌که چیزی به‌دست آورم؛ پول، شهرت، موقعیت اجتماعی و تحسین دیگران. در واقع هنر من وسیله‌ای است برای رسیدن به هدفی دیگر. درحالی‌که استاد من کاملاً عکس این حالت است؛ او می‌خواند و می‌نوازد برای این‌که چیزی دارد. او فقط هنگامی می‌خواند که احساس می‌کند در درون چیزی برای عرضه کردن دارد، در این حالت رقص و آواز او جریانی است از کیفیتی که درون او وجود دارد. هنگامی که او پر از احساس آسمانی و روحانی است که گنجایش تحمل آن را ندارد، شروع به آواز خواندن می‌کند و آواز او در حقیقت جریانی است از این حس معنوی که درونش به بیرون می‌تراود. او آواز نمی‌خواند تا چیزی به‌دست آورد، بلکه هنر او به خودی خود هدف اوست.

---

[1]. Haridas
[2]. Jamuna

تفاوت میان عشق واقعی و عشق مجازی نیز در همین نکته است. برای عشق واقعی هیچ آینده‌ای وجود ندارد؛ عشق واقعی خیلی ساده در زمان حال همه‌چیز را جشن می‌گیرد.

عبادت نیز نوعی جشن و سرور است. عبادت به هیچ‌وجه تلاش برای به‌دست آوردن چیزی دیگر نیست. لحظاتی که عبادت حقیقی رخ می‌دهد، لحظاتی جاودان و ماندنی هستند و یک عابد حقیقی هرگز این لحظات را نمی‌شمارد. حتی یک لحظه از عبادت حقیقی به اندازه‌ای پر و غنی است که شخص را کاملاً راضی و خشنود می‌سازد به‌گونه‌ای که او دیگر به دنبال هیچ‌چیز دیگری نیست. لحظات دیگر شمایی وجود ندارد.

اگر لحظه‌ای مزه عبادت، عشق یا مدی‌تیشن را بچشید، برای همیشه خشنود و سپاس‌گزار خواهید بود و به هیچ‌وجه شکایت نمی‌کنید.

عابد این داستان به هیچ‌وجه عابدی واقعی نبوده است. او مردی دنیایی و حریص بوده که حالات روحانی را با مسائل دنیایی اشتباه گرفته است. او احتمالاً دنیا و مافی‌ها را ترک نموده ولی ذهنش هنوز دنیایی عمل می‌کرده و روزهای عبادت خود را همانند سکه‌های طلا و نقره شمارش می‌کرده است. با این روش او هرگز نشانی از شناخت پروردگار در خود مشاهده ننموده است... به‌خاطر داشته باشید که دیدگاه و شیوه نگرش شما به مسائل، دنیای واقعی شما را تشکیل می‌دهد. حتی اگر با نگاه مادی به مسائل معنوی بنگرید، دنیای معنوی را نیز همانند دنیای مادی خواهید دید و به هیچ‌وجه وارد معنویات نمی‌شوید. روزی مردی ثروتمند به دیدن من آمد. او مردی بسیار متمول بود و مقادیر زیادی پول به مؤسسات خیریه و معابد کمک نموده بود. تمام مدتی که این مرد و همسرش نزد من بودند درباره کمک‌های او و مقادیر این کمک‌ها صحبت می‌کردند و همسرش دائماً موارد از یاد رفته را به شوهرش یادآوری می‌کرد. شمارش آن‌چه شما به دیگران بخشیده‌اید درست مثل این است که اصلاً هیچ کمکی نکرده‌اید. هنگامی که کمکی می‌کنید و حساب آن را نگاه می‌دارید تا در جهان آخرت عوض آن را دریافت کنید، در واقع اصلاً چیزی نبخشیده‌اید بلکه به نوعی معامله کرده‌اید...

بایزید در پاسخ گفت که حتی اگر صد سال دیگر هم به این کار ادامه دهد اتفاقی برای او رخ نخواهد داد.

حتی هزاران سال نیز کافی نیست؛ اصلاً مسأله زمان در میان نیست. اگر کار اشتباهی را تا ابد نیز انجام دهید، اتفاقی که باید، برایتان رخ نخواهد داد. اگر اشتباهی را برای ابد نیز تکرار کنید، با تکرار کردن، اشتباهتان تصحیح نخواهد شد. ولی اگر عمل درستی را حتی برای یک‌بار انجام دهید، کافی است.

بنابراین می‌توانید همانند این مرد حتی هزاران سال عبادت کنید ولی هیچ نشانی از نزدیکی به خداوند را در خود مشاهده نخواهید کرد. نکته مهم در این‌جا کیفیت و نوع نگرش شما به مسائل است نه کمیت و تعداد دفعات انجام آن. چقدر عبادت کردن اصلاً مهم نیست بلکه عمق و ژرفای عبادتی که می‌کنید مهم است. تعداد دفعات عبادت به پنج مرتبه چه پنجاه مرتبه اصلاً اهمیتی ندارد بلکه مهم کیفیت، آگاهی و عشقی است که شما هنگام عبادت در خود احساس می‌کنید.

سال‌ها قبل در بنگال مردی زبان‌شناس به نام باتوجی[1] زندگی می‌کرد که دیدگاهی منطقی به مسائل داشت. گفته می‌شود وقتی این مرد به سن شصت سالگی رسیده بود، روزی پدرش او را صدا زد و به او گفت: «من نود سال سن دارم و تقریباً هر روز به معبد رفته و عبادت کرده‌ام؛ در این مورد هیچ‌چیزی به تو نگفته‌ام زیرا امیدوار بودم خودت روزی به این نکته برسی ولی شصت سال از عمر گرانبهای تو گذشته و تو هنوز متوجه نشده‌ای و ممکن است دیگر دیر شود. وقت آن رسیده که دیگر تو هم خود را برای سفر به دنیای دیگر آماده کنی. پس چه زمانی تو هم می‌خواهی به معبد بروی و مراسم عبادت را به جا بیاوری؟»

باتوجی به پدرش پاسخ داد: «با دیدن شما که هر روز به معبد می‌روید و بدون این‌که تغییری بکنید به منزل بازمی‌گردید از خودم سؤال می‌کردم اصلاً مسأله تعداد دفعاتِ به معبد رفتن و عبادت کردن اهمیتی ندارد بلکه آن‌چه مهم است کیفیت عبادتی است که در معبد به جای آورده می‌شود. سال‌های زیادی است که من به شما توجه کرده‌ام؛ روزی دوبار برای انجام مراسم نیایش به معبد می‌روید ولی وقتی به منزل بازمی‌گردید همان آدم قبلی هستید. به نظر می‌رسد عبادت شما تأثیری در شما نداشته است. چگونه چنین چیزی ممکن است؟! مطمئناً مشکلی وجود دارد.

---

[1]. Bhatoji

فردا روز تولد من است و من تصمیم دارم به معبد بروم و با تمام وجود عبادت کنم. من تنها همین یک‌بار را عبادت می‌کنم ولی با تمام وجودم؛ اگر قرار باشد اتفاقی بیفتد همین یک‌بار کافی است در غیر این صورت الباقی آن اتلاف وقت خواهد بود و هیچ فایده‌ای نخواهد داشت. اگر فردا با تمام وجودم به نیایش بپردازم و اتفاقی رخ ندهد، مطمئناً روزهای بعد نیز اتفاقی نخواهد افتاد.»

پدر باتوجی درحالی‌که می‌خندید به او گفت: «عجب آدم احمقی هستی. انسان باید برای سال‌هایی متمادی عبادت کند تا خداوند به او توجه کند. ولی اشکالی ندارد، تو فردا به معبد برو و سعی‌ات را بکن.»

باتوجی روز بعد به معبد رفت و هرگز به خانه‌اش بازنگشت؛ او در حال به جا آوردن مراسم نیایش در محراب، جان به جان آفرین تسلیم کرد. او واقعاً یک‌بار ولی با تمام وجود عبادت کرد و آن‌چه که باید برایش اتفاق افتاد.

عشق و نیایش باید با تمام وجود باشد. حتی ذره‌ای از وجودتان نیز نباید در حال محاسبه و انتظار چیزی باقی بماند. باید با تمام وجود در حال عبادت باشید. به همین علت است که عبادت، مقدس و روحانی است.

باتوجی بنگالی مُرد... گفته می‌شود «تا از خود نمیرید، شناختی از خداوند نخواهید داشت». او در حال عبادت کاملاً از خود بی‌خود شد و تنها بدنش باقی ماند و آن نیز بی‌جان روی زمین افتاد.

شب هنگام پدر باتوجی فردی را به دنبال او به معبد فرستاد ولی دیگر باتوجی در معبد نبود. تنها بدن بی‌جان او روی زمین افتاده بود ولی لبخندی زیبا بر لبانش نقش بسته بود که آرامش و زیبایی‌ای روحانی به او بخشیده بود. حتی بدن بی‌جان او هاله‌ای از معنویت و روحانیت داشت... او به کمال رسیده بود.

این نکته را همیشه به‌خاطر داشته باشید که هر آن‌چه می‌کنید باید حقیقی و واقعی باشد و از هرگونه دورویی به دور. هر آن‌چه می‌کنید باید با عشق و محبت توأم باشد نه با محاسبه و به دنبال سود و فایده... عبادت، عشق و خداوند از دنیای معاملات و محاسبات کاملاً جدا هستند.

بایزید در پاسخ گفت که حتی اگر صد سال دیگر هم به این کار ادامه دهد اتفاقی برای او رخ نخواهد داد.

مرد پرسید: «چرا؟»

بایزید پاسخ داد: «زیرا نفس و منیت تو هم‌چون سدی حجاب حقیقت شده است.»

به‌طور معمول ما افرادی را دارای منیت و خودخواهی می‌دانیم که همه چیز را برای خود می‌خواهند. در واقع این نوع خودخواهی کاملاً سطحی است و خلاص شدن از شر آن خیلی مشکل نیست. افرادی وجود دارند که در سطح به هیچ‌وجه خودخواه نیستند و هرچه می‌کنند برای خاطر دیگران است، آن‌ها همیشه در حال خدمت کردن و یاری رساندن به دیگران هستند. ولی همین افراد گاهی خطرناک‌تر از افراد خودخواه معمولی هستند. در واقع آن‌ها در درون خود دارای منیت و خودخواهی‌ای قوی هستند، زیرا خودشان را کسی می‌بینند که در حال یاری رساندن و کمک کردن به دیگران است و از این راه قصد ارتقای معنوی را دارند. میسیونرهای مسیحی واقعاً سخت کار می‌کنند و به مردم خدمت می‌کنند ولی در درون همیشه خودخواه و مغرور باقی می‌مانند زیرا به وسیله این خدمت توقع دارند در دنیای دیگر چیزی نصیبشان گردد. در واقع آن‌ها با خدماتشان در حال اضافه کردن پله به نردبانی هستند که به سوی بهشت افراشته شده است. بهشت هدف این میسیونرها و خدمتگزاران است و خدمت آن‌ها وسیله‌ای است برای رسیدن به این هدف. آن‌ها دچار مشکل همین عابدی هستند که به نزد بایزید آمد.

در این مورد دوست دارم داستان جالبی برای شما تعریف کنم.

جشن بزرگی در کشور چین برپا شده بود و افراد زیادی در این جشن شرکت داشتند. در کنار شهر چاهی بدون دیوارهای حفاظتی وجود داشت و مردی در این چاه افتاد. او شروع کرد به داد و فریاد و کمک خواست ولی به‌خاطر سر و صدای زیاد جشن و جمعیت زیادی که برای جشن گرد آمده بودند هیچ‌کس صدای او را نمی‌شنید. پس از مدتی یک راهب بودایی که تشنه بود بر سر چاه آمد. او به درون چاه نگاه کرد و مردی را که در چاه افتاده بود و کمک می‌خواست دید.

راهب بودایی به مرد گفت: «هیچ‌کس نمی‌تواند دیگری را نجات دهد. بودا فرموده است: «خود همانند چراغی راه خود را روشن کنید.» نجات دادن دیگران غیرممکن است. منتظر کسی نباش تا تو را نجات دهد. علاوه بر این بودا گفته است که هرکس نتایج اعمال خود را تحمل می‌کند. حتماً تو در گذشته گناهانی انجام داده‌ای که حالا باید این رنج و ناراحتی را تحمل کنی، بنابراین خیلی سر و صدا نکن و آرام باش.»

مردی که در چاه افتاده بود گفت: «اول مرا نجات بده، بعد حتماً به سخنرانی‌ات گوش می‌دهم. در حال حاضر گوش کردن به سخنرانی تو برایم غیرممکن است.»

راهب بودایی هیچ توجهی به او نکرد و به راه خودش ادامه داد زیرا بودا گفته است: «در کارهای دیگران به هیچ‌وجه دخالت نکنید.»

سپس یک راهب کنفوسیوسی که از نزدیک چاه می‌گذشت صدای مرد را شنید که می‌گفت: «مرا نجات دهید، چیزی نمانده که بمیرم. چرا هیچ‌کس به داد و فریاد من توجهی نمی‌کند؟»

راهب کنفوسیوسی گفت: «حق با کنفوسیوس است؛ او گفته است که هر چاهی حتماً باید با دیوار محافظت شود. تو اصلاً نگران نباش، ما حتماً جنبشی را بنیان می‌گذاریم که دور تا دور تمامی چاه‌های کشور را حفاظ بکشد. ما دولت را وادار می‌کنیم که حتماً این کار را انجام دهد.»

مرد گفت: «ولی تا آن زمان حتماً من تلف شده‌ام. این کار شما چه کمکی می‌تواند به من بکند؟»

راهب پاسخ داد: «در این مورد فرد اصلاً مهم نیست. افراد می‌آیند و می‌روند، مسأله مهم جامعه است. تو می‌توانی با این امید و آرامش بمیری که این اتفاق دیگر برای هیچ‌کس رخ نخواهد داد. کنفوسیوس یک اصلاح‌گر اجتماعی است.»

پس از این راهب، یک میسیونر مسیحی از کنار چاه می‌گذشت. او به درون چاه نگاهی انداخت و حتی قبل از این‌که مرد سخنی بر زبان آورد، کیفش را باز کرد و طنابی از آن بیرون آورد ـ میسیونرهای مسیحی همیشه برای کمک کردن آماده هستند. میسیونر طناب را داخل چاه انداخت و به مرد گفت: «آن را محکم بگیر، همین حالا تو را بالا می‌کشم.»

وقتی مرد از چاه بیرون آمد به پاهای مسیونر افتاد و از او تشکر و قدردانی کرد و گفت: «تو واقعاً تنها مرد مذهبی‌ای هستی که من دیدم.»

میسیونر در پاسخ به او گفت: «اشتباه نکن. عیسی مسیح فرموده است تا زمانی که خدمتگزار کم‌تری و بی‌مقدارترین بندگان خداوند نباشید، نخواهید توانست به قلمرو خداوند وارد شوید. خدمت به دیگران نوعی تلاش و تمرین معنوی

است. تنها راه رسیدن به بهشت خدمت کردن است. بنابراین هرچقدر می‌توانی به چاه‌های مختلف بیفت زیرا من تنها میسیونر مسیحی نیستم که آماده است تا تو را نجات دهد. حتی به فرزندانت نیز آموزش بده تا در چاه بیفتند تا همه میسیونرها بتوانند به اندازه کافی خدمت کنند در غیر این صورت چگونه ما خواهیم توانست وارد بهشت شویم!»

خدمت کردن به این شکل از خودخواهی و طمع ریشه می‌گیرد، زیرا فرد خدمت‌کننده احساس می‌کند که کسی است و کاری انجام داده و به این ترتیب خود را از دیگران بالاتر می‌پندارد. او سعی می‌کند شما را تغییر دهد و هم‌چون خمیری شما را همانند ایدئولوژی خودش شکل می‌دهد. افرادی که به این شکل به دنبال خدمت کردن هستند بسیار خطرناک می‌باشند زیرا حاضرند هرکاری را برای شما انجام دهند و برای خودشان راهی به سوی بهشت باز کنند. به این ترتیب شما به یک وسیله تبدیل می‌شوید و این غیراخلاقی‌ترین کاری است که می‌توان در این جهان انجام داد؛ تبدیل کردن دیگران به‌وسیله‌ای برای رسیدن به اهداف خود.

اگر توانایی این را دارید که هرچه دارید را با دیگران سهیم و شریک شوید، این کار را بکنید ولی در ازای آن انتظار هیچ پاداشی را نداشته باشید و به هیچ‌وجه توقع نداشته باشید فرد مقابل خود را تغییر دهید. اصلاً شما که هستید که می‌خواهید دیگران را تغییر دهید؟ تنها اگر می‌توانید کمک کنید و یاری برسانید ولی در ازای کمک خود هیچ انتظاری نداشته باشید. در غیر این صورت به نام خدمت به دین و مذهب همان فرد خودخواه، محاسبه‌گر و طمعکار قبلی باقی خواهید ماند که دائماً به فکر بهره‌برداری از دیگران است.

خودخواه نبودن، به‌طور حقیقی زمانی اتفاق می‌افتد که دیگر هیچ منیتی وجود نداشته باشد. عمل کردن از روی منیت معادل خودخواهی است، درحالی‌که عمل کردن به‌خاطر دیگران عدم وجود خودخواهی است.

در دیدگاه من عدم خودخواهی حقیقی، نبود هرگونه منیت است. برای رسیدن به این مرحله باید به درک وجود خود بدون هرگونه منیتی دست یابید. برای مثال شما عبادت می‌کنید ولی این عبادت هیچ محاسبه و انتظاری به دنبال ندارد؛ شما عبادت می‌کنید زیرا از عبادتتان لذت می‌برید. عشق می‌ورزید ولی عشقتان عاری از هرگونه توقع است. این عشق کاملاً خودبه‌خودی و طبیعی است...

وقتی منیتی در کار نباشد هر آن‌چه کنید عاری از خودخواهی خواهد بود. درحالی‌که با وجود منیت حتی اگر هزار و یک کار به ظاهر نیک نیز انجام دهید، احساس خواهید کرد چیزی کم دارید. ممکن است سال‌های سال عبادت کنید ولی باز حس می‌کنید چیزی کم است. ممکن است افراد زیادی را عاشقانه دوست بدارید ولی باز احساس می‌کنید چیزی کم است؛ درست مثل مجلس عروسی‌ای که تمامی میهمانی‌ها آمده‌اند، غذا و تمامی تدارکات دیگر بدون کم کاست آماده است ولی عروس و دامادی وجود ندارد.

اگر منیت در وجود شما از میان نرود همیشه احساس کمبود چیزی را دارید. درحالی‌که اگر منیت از میان برود درست مثل این است که عروس و داماد به این مجلس عروسی وارد شده‌اند.

از آن‌چه هم‌اکنون هستید فارغ شوید تا الوهیت در شما تولد یابد.

این نیز بگذرد

در زمان های قدیم پادشاهی قدرتمند زندگی میکرد که وزیران خردمند زیادی در خدمت داشت.

روزی این پادشاه با نارضایتی وزیران خود را فراخواند و به آنها گفت: احساس بسیار عجیبی دارم. دوست دارم انگشتری داشته باشم که حال مرا همواره یکسان نگاه دارد. روی نگین این انگشتر باید جمله ای حک شده باشد که وقتی ناراحت هستم مرا خوشحال کند و در عین حال هنگامی که خوشحال هستم و به این جمله نگاه میکنم مرا غمگین سازد.

وزیران خردمند همگی به فکر فرو رفتند و شروع به مشورت با یکدیگر کردند. در نهایت آنها تصمیم گرفتند انگشتری برای پادشاه بسازند که بر روی نگین آن این جمله حک شده باشد: " این نیز بگذرد "

هزاران سال است که این داستان بسیار زیبا توسط صوفیان مختلف نقل شده است، این داستان افراد زیادی را در راه به کمال رسیدن یاری کرده است. این داستان یک داستان معمولی نیست بلکه یک وسیله است. این داستان فقط داستانی نیست که فقط آنرا بخوانید و از آن لذت ببرید بلکه میتواند نحوه زندگی شما را تغییر دهد و تنها در این صورت است که معنای واقعی آن را درک خواهید کرد. این داستان در سطح، معنای بسیار ساده ای دارد که هر کسی میتواند آنرا درک کند. درک معنای این داستان در سطح نیاز به هوش و ذکاوت خاصی ندارد ولی اگر عمیقا بر آن اندیشه کنید لایه های ژرف تر آن برای آن کشف خواهد شد و میتوانید از آن به عنوان یک سلاح استفاده کنید

سلاحی که بوسیله آن می توان تمامی گره های نادانی را باز کرد . این داستان وسیله ای قدرتمند است که وقتی آن را درک نمایید تبدیل به شاه کلیدی میشود که میتواند عمیق ترین قفلها و گره های درونیتان را به سادگی بگشاید و باز کند. در نهایت این داستان نیز که به صورت بالقوه معنای عمیقی در آن نهفته است. ولی برای درک این معنای عمیق، احتیاج به آگاهی و اندیشه است و تنها با آگاهیست که انسان میتواند معنای عمیق و درونی آن را درک کند. برای درک کامل تر این داستان بهتر است همراه با آن زندگی کنید؛ در واقع لازم است این داستان را زندگی کنید و تنها در این صورت است که واقعا متوجه خواهید شد که معنای این داستان چیست.

قبل از اینکه وارد خود داستان شویم ذکر چند نکته ضروری است؛ مذهب تنها شامل آداب و رسوم نمی شود. مذهب چیزی نیست که آن را انجام دهید بلکه باید به آن تبدیل شوید. همیشه این امکان وجود دارد که مذهب مجازی و دروغین در هر یک از نقاط مختلف دنیا و جوامع مختلف وجود داشته باشد. مذهب زمانی تقلبی و دروغین است که آداب و رسوم ظاهری و سطحی، جایگزین تحول درونی در آن گردد، در این صورت شما کارهای مختلفی انجام می دهید، به آداب و رسوم مختلف پایبند هستید و تمامی اینها تبدیل به عادت هایی درونی در شما میشود در نهایت هیچ چیز کسب نمیکنید و به هیچ هدفی نمیرسید. افراد مختلف به پرستشگاه ها و معابد میروند، و دعاها و نیایش های مختلف را هر روز تکرار میکنند. در واقع آداب و رسوم، دعا ها و نیایش های آنها چیزی کم دارد. آنها سکه های طلای حقیقی را با سکه های تقلبی اشتباه گرفته اند.

مذهب واقعی با وجود شما در ارتباط است نه با کارهایی که انجام میدهید. مذهب واقعی از درونی ترین مرکز در وجود شما شروع میکند و البته وقتی که مرکز وجودی شما تغییر کند و دچار تحول شود، زندگی سطحی شما نیز تغییر خواهد کرد. و دچار تحول خواهد شد، در حالی که عکس این مطلب هرگز اتفاق نمی افتد یعنی اگر شما درسطح تغییر کنید، مرکز وجودتان همانطور دست نخورده و بکر باقی میماند؛ در این صورت دوگانه خواهید داشت به این معنی که سطح وجود شما به نوعی و مرکز وجود شما به گونه ای دیگر خواهد بود. حتی ممکن است سطح و

مرکز وجودتان در جهت مخالف و بر ضد یکدیگر باشد، و به این ترتیب شما تبدیل به دو شخصیت متفاوت و متضاد خواهید شد.

همیشه این نکته را به خاطر داشته باشید که مذهب واقعی به آدام و رسوم ختم نمیشود. مذهب واقعی آگاهی درونی است؛ مذهب واقعی یک بیداری درونی است. در صورتی که این آگاهی و بیداری درونی برای شما اتفاق بیافتد، موارد بسیاری در زندگی سطحی شما شروع به تغییر خواهد کرد.

برای اینکه بتوانید با دیگران در صلح و آرامش زندگی کنید به دستورات و قوانین اخلاقی خاصی نیازمندید ولی هرگز این دستورات و قوانین اخلاقی را با مذهب واقعی اشتباه نگیرید.

این قوانین اخلاقی روش چگونه زندگی کردن با دیگران را می آموزد. در حالی که مذهب به شما می آموزد چگونه با خود زندگی کنید و چگونه با خود کنار بیایید. اخلاقیات به شما می آموزد چگونه به دیگران کنید در حالی که مذهب به شما می آموزد که چگونه به خود خویش ضرر نرسانید.

مذهب آن کیفیتی است که شما در تنهایی و در درونی ترین معبد وجود خود تجربه میکنید و می چشید. البته کاملا واضح است که با تغییر مرکز، زندگی سطحی شما نیز تحت تاثیر قرار خواهد گرفت. درست همانند نوری که از مرکز بر محیطی می تابد و تمامی سطح محیط را روشن و منور می سازد؛ شما کاملا روشن خواهید شد و حتی دیگران نیز احساس میکنند که شما نورانی شده اید. ولی اشتباه نکنید. این نور به خاطر اعمال نیک شما نیست، این نور هیچ ارتباطی به کارهای خوب یا بد شما ندارد، این نور درست همانند غنچه گلی شکفته می شود و عطر و رایحه آن در تمامی فضای اطرف پراکنده می شود؛ درست همانند خورشیدی که طلوع می کند و روشنایی آن در تمامی فضا گسترده میشود.

نوری که از مرکز شما بر محیط می تابد ورای اخلاقیات است. همه چیز را دربر میگیرد. خود کلمه مذهب معنای بسیار زیبایی دارد. ریشه این کلمه به معنای پیوستن و یکی شدن دوباره است. پیوستن و یکی شدن دوباره با چه کسی؟ با خود واقعیتان، با مرکز و منبع وجودتان. حال چرا یکی شدن دوباره؟ زیرا شما قبلا با این مرکز و منبع

یگانه بوده اید. در واقع وضعیت به این شکل نیست که شما برای اولین بار به این مرکز و منبع بپیوندید. شما از همین منبع آمده اید و عمیقا در درونتان هنوز با این منبع یگانه اید. تنها در سطح است که تصور میکنید از ریشه ها جدا شده اید ولی وضعیت اصلا به این شکل نیست، زیرا اگر شما از ریشه ها جدا شده بودید دیگر نمی توانستید به زندگی ادامه دهید و حیات در شما متوقف میشد.

نفس و منیت شما باعث شده است فراموش کنید که شما ریشه هایی عمیق در زمین دارید که از طریق آنها تغذیه می کنید و اگر انها نباشند زندگی شما متوقف خواهد شد. بدون این ریشه ها زندگی حتی برای یک لحظه نیز امکان پذیر نخواهد بود. تمامی این سبزی و شادابی به محض جدا شدن از ریشه ها در شما ناپدید خواهد شد.

دنیای اطراف شما بسیار زیبا و فریبنده است و به همین دلیل شما ریشه هایتان را فراموش کرده این ولی این فراموشی به معنای جدا شدن از ریشه ها نیست.

مذهب به معنای یکی شدن دوباره و به یاد آوردن دوباره این مطلب است که روزی شما با این منبع یکی بوده اید و میتوانید دوباره با آن یکی شوید.

مذهب به معنای یکی شدن با کل واحد است. مذهب هیچ دخلی به ارتباط شما به دیگران ندارد؛ در واقع این نفس شماست که همیشه علاقه مند به دیگران و ارتباط شما با دیگران است. وقتی شما به درون خویش سفر کنید و کاملا به خود بپردازید، نفس و منیت در وجودتان ناپدید میشوند.

هنگامی که شما تنها هستید هیچ منیتی ندارید، خیلی ساده میتوانید این نکته را امتحان کنید. وقتی شما تنها نشسته اید و حتی به دیگران نمی اندیشید آیا احساس میکنید که نفس و منیتی در شما وجود دارد؟

درست همانند پلی که نیازمند به دو ساحل رودخانه است تا بین آنها ساخته شود. نفس و منیت در وجود شما نیز همیشه مابین شما و دیگران وجود دارد. بنابراین در واقع منیت چیزی نیست که در شما وجود داشته باشد، منیت

میان شما و دیگران وجود دارد، منیت و نفس در رابطه شما و همسرتان، دوستانتان و دشمنانتان وجود دارد. بنابراین وقتی عمیقا به درون خویش سفر میکنید و در تنهایی محض قرار میگیرید، نفس کاملا ناپدید میشود.

یک فرد مذهبی در ابتدا به تهذیب و پاک ساختن خویش می پردازد و سپس سعی می کنید به دیگران یاری دهد. او در ابتدا سعی می کند به گنجی که در وجود خویش نهفته است دسترسی پیدا کند و سپس این گنج را با دیگران شریک می شود.

تمام علاقه و توجه مذهب به خود شماست، مذهب مقوله ای کاملاً شخصی است.

مذهب واقعی هنگامی اتفاق می افتد که شما کاملا تنها هستید و عمیقا به درون خود سفر کرده اید. تنها در این تنهایی بکر و دست نخورده است که شادی و سرور حاصل از مذهب متولد می شود و می بالد ولی برای رسیدن به چنین شادی ای شما باید کاملا بالغ و آماده شوید؛ قبل از این بلوغ هیچ کاری نمی توان انجام داد. مذهب حتی از زندگی نیز با اهمیت تر است زیرا در زندگی؛ دیگران نیز دخیل هستند- در واقع زندگی نوعی ارتباط با دیگران است – در حالی که مذهب واقعی تنها ارتباط خودتان با درون خودتان است؛ به همین دلیل مذهب در مرتبه والاتری از زندگی قرار دارد.

مذهب، ظرفیت تنها بودن است. مذهب، استقلال و عدم وابستگی به دیگران و تمامی دنیای بیرون است. مادامی که شما آماده نباشید زندگی تان را فدای مذهب کنید و از آنچه هستید فارغ شوید، برای درک و پذیرش مذهب واقعی آمادگی نخواهید داشت. در صورتی که این آمادگی و بلوغ برای شما اتفاق بیافتد، تنها یک پیام کوچک کافی است تا وجود شما را تحت تاثیر و تحول قرار دهد.

"در زمانهای قدیم پادشاهی قدرتمند زندگی می کرد که وزیران خردمندی زیادی در خدمت داشت."

شما نیز می توانید مردان خردمند را استخدام کنید و آنها را در خدمت بگیرید، ولی آموختن و کسب خرد با در خدمت گرفتن مردان خردمند کاملا متفاوت است.

این پادشاه وزیران خردمند زیادی را در استخدام داشت ولی من هرگز تا کنون با پادشاهی برخورد نکرده ام که از وزیران خردمند خود چیزی فرا گرفته باشد. درباره یکی از شاهان هندوستان به نام اکبر شاه گفته می شود که نه (9) وزیر بسیار خردمند در دربار خویش داشت. او به همگی آنها حقوق خوبی میداد و این نه وزیر، نه گوهر گرانبهای دربار او خوانده میشدند ولی اکبر شاه هیچ چیز از آنها نیاموخته بود.

ارتباطی که منجر به آموختن می شود کاملا متفاوت از ارتباطی است که در آن شما شخص دیگری را در خدمت خود می گیرید. برای آموختن، شاگر باید کاملا تسلیم استاد خویش شود ولی در مورد این افراد، اکبر شاه چگونه میتوانست تسلیم آنها باشد. گفته میشود یک بار در زمان زندگی اکبرشاه او تمامی نه وزیر خردمند خویش را به دربار فراخواند و به آنها گفت: " همگی شما افراد خردمندی هستید و گفته میشود در سراسر مملکت فردی در حد و اندازه شما یافت نمی شود ولی خیلی عجیب است که من تا به حال هیچ چیز از شما فرا نگرفته ام. سالهای سال است که شما اینجا هستید ولی من همان شخص قبلی باقی مانده ام و حتی اندکی نیز به خرد من افزوده نشده است"

یکی از وزیران، کودک خردسال خویش را به دربار آورده بود. کودک شروع به خندیدن کرد، اکبرشاه با عصبانیت از کودک پرسید: آیا پدرست به تو نگفته است این گونه خندیدن در دربار توهین محسوب میشود؟ برای چه میخندی؟

کودک پاسخ داد: من میخندم به دلیل اینکه تمامی این نه وزیر خردمند کاملا از جواب سوال تو آگاه هستند ولی جرات پاسخ دادن به تو را ندارند. همچنین من به خوبی میدانم که چرا تو تاکنون چیزی از این وزیران خردمند نیاموخته ای.

اکبرشاه از کودک پرسید: آیا تو اکنون میتوانی به من بگویی که چرا من تاکنون چیزی از این وزیران خردمند نیاموخته ام؟

کودک پاسخ داد بلی! ولی به یک شرط؛ تو باید از من اطاعت کنی و هر آنچه به تو می گویم انجام دهی! قبل از هرچیز باید از تخت خود پایین بیای و جای من بنشینی. سپس من به جای تو بر تخت می نشینم و بعد از آن تو باید همانند یک مرید از من که استاد تو هستم تبعیت کنی.

گفته میشود در این زمان ناگهان اکبرشاه متوجه میشود که چرا تا آن زمان چیزی از وزیران خردمند خود فرا نگرفته است.

همگی آن وزیران خردمند قابلیت آموزش دادن به اکبر شاه را داشتند ولی این او بود که آمادگی دریافت این آموزشها را نداشت. در واقع او به اندازه کافی برای آموختن متواضع نبود.

تواضع یکی از موارد لازم و اساسی برای آموختن است. حتی بدون وجود فردی خردمند، در صورتی که شما از تواضع کافی برخوردار باشید موارد بسیاری را فرا خواهید گرفت. شما می توانید از طبیعت اطراف خود همانند درختان ابر ها، باد و... – البته در صورتی که به اندازه کافی تواضع داشته باشید – چیزهای زیادی یاد بگیرید. تمامی هستی استاد به فردی است که متواضع و فروتن است. ولی اگر شما تواضع نداشته باشید و فردی همچون بودا نیز استاد شما باشد، هیچ ارتباطی میان شما و او رخ نخواهد داد و هیچ چیز فرا نمی گیرید.

برای آموختن باید غرور و منیت خود را نادیده بگیرید و تواضع به خرج دهید.

" در زمانهای قدیم پادشاهی قدرتمند زندگی می کرد که وزیران خردمندی زیادی را در خدمت داشت."

جمع کردن افراد خردمند به دور خود کاری ساده است ولی هیچ سودی ندارد. مساله مهم این است که چگونه با عشق و ارادت به نزد فردی خردمند بروید؛ زیرا تنها در این صورت است که از خرد او بهره مند خواهید شد و اما افراد خردمندی که در دربار جمع میشوند خردمندان واقعی نیستند، زیرا خردمندان واقعی عمر خود را در دربار تلف نمیکنند. آنها ممکن است افرادی با هوش، دانشمند یا حکیم باشند ولی یقینا از خرد بهره ای نبرده اند. دانش و خرد دو مقوله متفاوت از یکدیگر هستند. دانش جوابی مرده به مسائل است؛ درست مثل اینکه شما چیزی را از قبل

فرا گرفته اید و از آن در حل مسائل خود استفاده می کنید، در حالی که خرد جوابی زنده و پویاست؛ شما به موقعیتی که در آن قرار دارید توجه می کنید و مطابق این موقعیت پاسخ میدهید.

خرد یک عکس العمل نیست. زیرا هنگامی که شما در مقابل مساله ای عکس العمل نشان می دهید این عکس العمل مربوط به گذشته است.

در زمان های بسیار قدیم امپراتوری در ژاپن زندگی می کرد که علاقه مند بود در باره مرگ و زندگی پس از مرگ چیزی بداند. البته او هم مانند اکبر شاه مردان خردمند زیادی را در دربار خود داشت، بنابراین از آنها درباره مرگ و زندگی پس از مرگ سوال کرد. افراد خردمند دربار او پاسخ دادند: اگر ما چیزی در این مورد می دانستیم هرگز وقت خود را با بودن در اینجا تلف نمیکردیم. ما هم همانند تو نادان هستیدم. تنها تفاوت میان ما و تو در این است که تو ثروتمند هستی ولی ما فقیریم. اگر واقعا دوست داری درباره مرگ و زندگی پس از مرگ چیزی بدانی باید از قصر و دربارت خارج شوی، به دنیای خارج بروی و درباره این مطلب تحقیق نمایی و سعی کنی تا استادی واقعی بیابی و از او جواب سوالهایت را جویا شوی.

امپراتور به نزد تمامی افراد خردمند مشهور رفت ولی هیچ یک از آنها او را راضی نکرد. بنابریان دوباره به نزد خردمندان دربار خویش بازگشت و به آنها گفت : من تمامی کشور را به دنبال فردی خردمند جستجو کردم ولی کسی بتواند مرا راضی کند نیافتم.

خردمندان دربار گفتند اشتباه تو این است که به نزد افراد شناخته شده و مشهور رفتی. یافتن استادی حقیقی در بین افراد مشهور و شناخته شده بسیار مشکل است زیرا به ندرت اتفاق می افتد یک استاد حقیقی دوست داشته باشد شناخته شود و مشهور گردد.

استاد حقیقی تلاش میکند تا خود را از مردم عادی و معمولی مخفی نگاه دارد تا فقط سالکان و جستجوگران واقعی به او دسترسی پیدا کنند نه افراد عادی و کنجاو که تنها میخواهند از روی کنجکاوی چیزی بدانند. بنابریان تو اشتباه به جستجو رفته ای.

خردمندان دربار ادامه دادند ما در همین شهر مردی را می شناسیم که یک استاد واقعی است ولی مساله این است که تو باید به نزد او بروی...

این شخص یک گدا بیشتر نبود که زیر یک پل با گدایان دیگر زندگی میکرد.

امپراتور نمیتوانست باور کند که در میاد گدایان، استادی خردمند زندگی میکند ولی وقتی با این فرد خاص مواجه شد چیزی از وجود او ساطع می شد که امپراتور را تحت تاثیر قرار داد و بر قلب او موثر شد. امپراتور در حالی که کاملا اختیارش را از کف داده بود به پاهای مرد گدا افتاد و ناگهان از آنچه انجام داده بود دچار تعجب فراوان شد؛ او به پاهای مرد گدا افتاده بود و مرد گدا می گفت: من تو را به عنوان یک مرید قبول میکنم...

این گونه تواضع و فروتنی راه و روش مواجه شدن با یک استاد و آموختن از اوست.

" در زمانهای قدیم پادشاهی قدرتمند زندگی می کرد که وزیران خردمندی زیادی را در خدمت داشت."

ثروتمندان میتوانند افراد خردمند را در استخدام خود داشته باشند، ولی چنین خردمندانی، خردمندان واقعی نیستند.

"خرد" خریدنی نیست. شما میتوانید هر چیزی را در این دنیا بخرید، ولی خرد چیزی نیست که بتوان آن را با پول خرید.

گفته میشود در زمان زندگی ماهاویرا پادشاهی مشهور به نام پراسنجیتا به نزد او آمد و به او گفت" من در این دنیا همه چیز دارم، هر آنچه که فکرش را بکنید، تنها یک چیز دائما فکر مرا به خود مشغول کرده است. بسیار دوست دارم بدانم مدیتیشن چیس و آماده ام تا هر آنچه لازم است برای آن بپردازم. اگر ممکن است مدیتیشن را برای من توضیح دهید و من هرچه لازم باشد به شما میدهم. من شنیده ام که شما میدانید مدیتیشن چیست. اگر ممکن است در این مورد به من کمک کنید و من هرچه قیمت آن باشد را به شما می پردازم.

ماها ویرا به او پاسخ داد: اصلا احتیاجی نبود به نزد من بیای. در شهر خود مرد فقیری زندگی میکند که می دادن مدیتیشن چیست. بهتر بود به نزد او میرفتی. من نیازی به فروش مدیتیشن ندارم. ممکن است این مرد فقیر به پول احتیاج داشته باشد و بتواند مدیتیشن را به تو بفروشد.

پراسنجیتا به شهر خود بازگشت و بلافاصله به نزد این مرد فقیر رفت؛ در حالی که پول، جواهرات و سنگهای قیمتی زیادی را به همراه خود برای خرید مدیتیشن آورده بود.

وقتی به نزد مرد فقیر رسید هر آنچه با خود آورده بود راب ه او داد و گفت: همه اینها مال توست و اگر بخواهی میتوانم بیشتر از این هم به تو پول بدهم؛ تنها با این شرط که به من بگویی مدیتیشن چیس و آن را به من بفروشی.

مرد فقیر شروع کرد به گریه کردن و گفت: ممن است من خیلی فقیر باشم و احتیاج مبرمی به پول و ثروت تو داشته باشم ولی این را خوب بدان که مدیتیشن چیزی نیست که بتوان آن را فروخت. مدیتیشن نوعی کیفیت از بودن است که هیچ کس نمی تواند آن را به دیگری بدهد. من تو را دوست دارم و به تو احترام میگذارم. من حتی میتوانم جانم را نیز فدای تو کنم ولی مدیتیشن چیزی نیست که بتوانم آن را به تو ببخشم.

خیلی جالب است! حتی انسان می تواند زندگی خود را به دیگران ببخشد ولی مدیتیشن بخشیدنی نیست. مدیتیشن والاتر از زندگی است. شما می توانید زندگی خود را ایثار کنید و ببخشید ولی در مورد مدیتیشن چنین چیزی غیر ممکن است. مدیتیشن کیفیتی است که تنها باید خودتان آن را بچشید و در صورتی که آن را تجربه کنید هیچ کس نمی تواند آن را از شما بگیرد.

مدیتیشن گنجینه ای حقیقی است که هیچ کس نمی تواند آن را از شما بدزدد، حتی مرگ نیز نمیتواند آن را از شما جدا کند.

پول، موقعیت اجتماعی یا قدرت سیاسی، شهرت، زیبایی، توانایی جسمی و همه موارد مانند این با مرگ از شما جدا می شود ولی تنها مدیتیشن است که همیشه همراه شما باقی می ماند، به همین علت است که صوفیان می گویند هیچ وابستگی ای به هیچ چیز نداشته باشید زیرا در نهایت مرگ شما را از همه چیز جدا می کند.

پادشاه این داستان همه چیز داشت. او افراد خردمند زیادی را استخدام کرده بود ولی از آنها هیچ نیاموخته بود. در واقع این افراد خردمند واقعا خردمند نبودند.

با استخدام یک مرد خردمند شما نمیتوانید چیزی از او بیاموزید. راه آموختن خرد از خردمندان این است که در استخدام آنها باشید، تسلیم آنها شوید و به پاهای آنها بیفتید؛ این راهی است که شما خواهید توانست از آنها چیزی بیاموزید.

خرد همچو آب است که تنها به جاهای پس و گود سرازیر میشود. بنابراین در نزد فردی خردمند لازم است متواضع و پست باشید. هرگز سعی نکنید با نفس و منیت، خود را بالاتر از یک فرد خردمند بدانید. در نزد فردی خردمند متواضع و فروتن باشید تا خرد او به درون شما جاری شود و شما را پر سازد.

" *روزی این پادشاه با نارضایتی تمامی وزیران خود را فرا خواند...*"

وقتی شما ثروتمند باشید و در قصر زندگی کنید مطمئنا لحظه ای فرا خواهد رسید که احساس می کنید این زندگی شما را راضی نمی سازد، مرگ را در زندگی خود احساس می کنید و نمی توانید از غم و اندوه فرار کنید.

پادشاه این داستان دچار چنین مشکلی شده بود. کشور همسای درصدد حمله به قلمرو این پادشاه بود و ارتش این کشور بسیار قویتر از ارتش او بود. پادشاه ترسیده بود. او از مرگ، شکست و نا امیدی هراس داشت و تمامی آنها اورا به جستجوی این شعار خاص وا داشته بود. او تمامی وزیران خردمندش را به نزد خویش فرا خواند و به آنها گفت: " احساس بسیار عجیبی دارم. دوست دارم انگشتری داشته باشم که حال مرا همواره یکسان نگاه دارد. روی نگین این

انگشتر باید شعاری حک شده باشد که وقتی من ناراحت هستم مرا خوشحال کند و در عین حال هنگامی که خوشحال هستم و به این شعار نگاه میکنم، مرا غمگین سازد.

او به جستجوی کلیدی بود که بتواند تمامی گره ها و قفلها را بگشاید؛ گره ها و قفلهای شادی و غم. مشکل او این بود که او یک کلید میخواست که به آن بتواد هر دوی این قفل ها را بگشاید. حتما او در این مورد به درکی خاص رسیده بود.

وقتی شما زندگی مرفهی دارید، تجربیات زیادی اعم از خوب و بد را در زندگی خود خواهید داشت و همین تجربیات باعث می شود که به درک خاصی برسید. من همیشه فکر کرده ام انسانهایی که زندگی غنی و پر تجربه ای ندارند هرگز به درک عمیقی از زندگی نمی رسند. چنین انسان هایی حتی ممکن است به راه روحانیت و معنویت نیز کشیده شوند ولی روحانیت آنها روحانیت کم مایه و سطحی ای خواهد بود. هنگامی که یک بودا به راه معنویت کشیده می شود، معنویت او غیر قابل مقایسه و بی نظیر است. علت غنی بودن این معنویت، زندگی پر تجربه و غنی ای است که این بودا تجربه کرده است. او تمامی جوانب زندگی را چشیده و از همه آنها فراتر رفته و با زندگی ثروتمندانه ای که داشته به این درک رسیده است که ثروت و تمول کاملا بی استفاده و بی اهمیت است.

به یاد آوردن زندگی بودا بسیار جالب است. وقتی بودا به دنیا آمد ستاره شناسان به پدر و مادر او گفتند که این پسر یا امپراتوری خواهد شد که تمامی جهان را فتح می کند و یا اینکه دنیا را به کناری خواهد گذاشت و به راه معنویت کشیده می شود، این دو حالت برای آینده زندگی این پسر ممکن است رخ دهد. دو آینده کاملا متفاوت و خلاف یکدیگر؛ یا امپراتور و فاتح تمامی جهان، یا انسانی که زندگی را کاملا ترک می کند و همانند گدایان ولگرد و بی خانمان زندگی خواهد کرد. در این زمان پدر بودا از ستاره شناسان سوال کرد " چگونه چنین چیزی ممکن است؟ شما درباره دو آینده ای سخن میگویید که کاملا متضاد یکدیگر هستند"

ستاره شناسان پاسخ دادند: همیشه چنین چیزی امکان پذیر است. وقتی انسانی به دنیا می آید که قابلیت فاتح شدن بر تمامی جهان را دارد، نقطه مقابل و متضاد آن نیز امکان پذیر است.

تنها فقرا و گدایان آرزوی زندگی کردن در قصر را دارند. مردی که در قصر زندگی می کند دیگر ثروت و پول برایش هیچ اهمیتی ندارد. انسانی که طعم ثروت و پول و زندگی مرفه را چشیده است، از هرگونه آرزوی دنیایی خالی می شود و به این نتیجه می رسد که زندگی کاملا پوچ و بی معنی است. تنها دانش و تجربه است که شما را تغییر می دهد.

تمامی بودا ها ، شاهزاده بوده اند. تمامی آواتارهای هندو شاهزاده بوده اند. این نکته اتفاقی نیست. آنها همگی زندگی مرفه و ثروتمندی داشته اند و همه چیز برایشان مهیا و آماده بوده است تا اینکه در نهایت به این نتیجه رسیده اند که دنیا و زندگی دنیایی پوچ و بی معنی است و هیچ چیز در آن وجود ندارد؛ درست مثل یک پیاز که هرچه بیشتر و بیشتر پوستش را میکنید و لایه های مختلف آن را بر میدارید انتظار میکشید که چیزی در آن پیدا کنید ولی ناگهان متوجه میشوید که آخرین لایه را نیز برداشته اید و هیچ چیز درون آن نیست؛ پوچ و تو خالی است. برای فردی که زندگی ای مرفه و دنیایی دارد، دقیقا زمانی فرا میرسد که چنین حالتی اتفاق می افتد. او به پوست کندن پیاز زندگی ادامه می دهد تا اینکه به پوچ و خالی بودن آن میرسد ولی فرد فقیر به هیچ وجه چنین چیزی را تجربه نمیکند. او حتی این توانایی را ندارد که اولین لایه پیاز زندگی را پوست بکند و حتی اگر بتواند چنین کاری را انجام دهد لایه های دیگری نیز برای او وجود دارند و همیشه در درون این امید را دارد که روزی بتواند لایه های بعدی را نیز پوست بکند و در نهایت از زندگی ارضا شود. این آرزو همیشه در وجود او باقی می ماند.

ستاره شناسان به پدر بودا گفتند: چنین چیزی همیشه امکان پذیر است. هنگامی که فرزندی به دنیا می آید که در طالع او فتح و فتوح جهان دیده می شود، این حالت نیز وجود دارد که او دنیا را ترک کند و یک سالک تمام عیار گردد.

در عین حال یک تارک دنیا و یک سالک تمام عیار نیز فاتح جهان هستند؛ زیرا هنگامی که فردی واقعا و از ته دل تصمیم می گیرد دنیا را ترک کند به اندازه کافی زندگی دنیوی را تجربه کرده است و به بی معنا و پوچ بودن آن رسیده است یا به عبارت دیگر او بالغ شده و درک کرده است که هیچ چیز با ارزشی در زندگی دنیایی وجود ندارد.

پدر بودا با شنیدن این مطالب بسیار نگران و ناراحت شد و از ستاره شناسان پرسید: حال من چه میتوانم بکنم؟ من تنها همین یک پسر را دارم و او نیز در این زمان که من پیر شده ام به دنیا آمده است. من دیگر جوان نیستم و همسرم نیز بلافاصله بعد از به دنیا آمدن این پسر از دنیا رفته است. بنابراین نمی توانم امیدوارم باشم که فرزند دیگری داشته باشم. پس تمام پادشاهی من نابود خواهد شد.

ستاره شناسان به پدر بودا توصیه کردند : تو نباید اجازه دهی پسرت با هیچ گونه غم و اندوه و دردی مواجه شود. اجازه نده پسرت متوجه شود که روزی دوران پیری برای همه فرا میرسد و در نهایت همه خواهند مرد، تا میتوانی زنان و دختران زیبا به دور او گرد آور. اجازه نده او در زندگی هیچ گونه درد و غم و اندوهی را تجربه کند زیرا بدون آشنا شدن با غم و اندوه هیچ کس به این فکر نمی افتد که دنیا را ترک کند.

پدر بودا بدون هیچ مشکلی چنین کاری را انجام داد. او سه قصر زیبا در سه جای مختلف کشور برای سه فصل مختلف ساخت. بنابراین بودا هنگام زمستان در محلی گرم زندگی میکرد و در فصل تابستان به محلی خنک برده میشد. تمامی دختران زیبای آن کشور به گرد او فرا آورده شدند و بودا در خوشی و شادی کامل زندگی می کرد. گفته میشود حتی در قصر هایی که بودا زندگی می کرد اجازه نمیدادند هیچ گلی پژمرده شود. یعنی قبل از اینکه گلی شروع به پژمرده شدن می کرد آن را با گل جدیدی عوض می کردند. بودا حتی در زندگی خود با یک برگ خشک نیز مواجه نشد. تمامی برگهای خشک را از درختان هنگام شب می چیدند تا مبادا بودا با این واقعیت مواجه شود که زندگی پایانی نیز دارد.

بودا تنها چیزهای زیبا را میدید. او همیشه در رویا زندگی میکرد. ولی حقیقت به هر رویایی نفوذ میکند و شما نمی توانید از حقیقت فرار کنید. یکی از همین روزها که بودا قرار بود در جشن خارج از قصر شرکت کند با پیر مردی فرتوت و از کار افتاده ای مواجه شد. او هرگز در زندگی خود فردی پیر را ندیده بود. سپس او یک جسد را دید که برای سوزاندن به گورستان حمل میشد. او از راننده کالسکه خود پرسید: برای این مرد چه اتفاقی افتاده ؟ چرا صورت او پر از چین و چروک است؟ چرا پشت او خمیده شده است؟

کالسکه ران پاسخ داد: چنین وضعیتی برای همه اتفاق می افتد. پیری یک فرایند طبیعی است. هرکسی پیر میشود، پشت او خمیده میشود و صورت او پر از چین و چروک می گردد.

سپس بودا پرسید: برای این مرد دیگر که بی حرکت روی این تخته چوب قرار دارد چه اتفاقی افتاده است؟ چرا افراد دیگر او را روی شانه های خود حمل میکنند؟ مگر او خود نمیتواند راه برود؟

کالسکه ران پاسخ داد: این مرد مرده است. مرگ مرحله پس از پیری است.

در این هنگام ناگهان حقیقت رویاهای بودا را از هم فروپاشید و به کالسکه ران گفت کالسکه را همینجا نگه دار! آیا من نیز همانند دیگران پیر خواهم شد و خواهم مرد؟

راننده در حالی که در پاسخ دادن تردید داشت، گفت: عالیجناب، من اجازه ندارم پاسخ این سوال شما را بدهم ولی از آنجایی که شما بسیار نگران و ناراحت هستید نیز نمیتوانم به شما دروغ بگویم؛ بله، همانند این دو مرد شما نیز روزی پیر خواهید شد و خواهید مرد. هرکسی که به دنیا می آید روزی پیر میشود و میمیرد.

ناگهان یک تارک دنیا که در حال تعقیب کردن جسد مرد مرده بود پدیدار شد. بودا از کالسکه ران پرسید: برای این مرد چه اتفاقی افتاده است؟ چرا او جامه ای به رنگ نارنجی پوشیده است؟

بودا تا آن زمان هرگز تارک دنیایی ندیده بود.

تا زمانی که شما با پیری و مرگ مواجه نشوید هرگز ترک دنیا را متوجه نخواهید شد. پیری، مرگ و ترک دنیا یک روال منطقی است که یکی پس از دیگری اتفاق می افتد. پس کالسکه ران به او پاسخ داد: این مرد زندگی را ترک کرده است. او درک کرده که زندگی با مرگ پایان می پذیرد و به همین علت زندگی را ترک کرده است.

بودا به کالسکه ران دستور داد: به قصر بازگرد من هم زندگی را همین حالا ترک کردم.

در آن زمان حتی کالسکه ران نیز متوجه سخنی که بودا گفته بود نشد ولی همان شب بودا قصر را ترک کرد.

تنها افرادی که با تمام وجود زندگی کرده اند قادر خواهند بود زندگی را ترک کنند. افرادی که به درستی و با تمام وجود زندگی نکرده اند هنوز به زندگی چسبیده اند و قادر نیستند آن را ترک کنند. اگر پدر بودا به جای درخواست از آن ستاره شناسان از من میپرسید که چگونه مانع شوم تا فرزندش زندگی را ترک نکند، من در جواب به او توصیه میکردم: به او گرسنگی بده، هیچ گاه غذای کافی به او نده. تا اندازه ای او را گرسنه نگاه دار که همیشه در خواب غذا ببینید. سعی کن تا او زندگی فقیرانه ای داشته باشد و در این صورت هرگز زندگی را ترک نخواهد کرد.

به همین علت است که گدایان به هیچ وجه زندگی را ترک نمیکنند. همیشه پادشاهان هستند که آماده ترک دنیا هسند. تارکان واقعی دنیا همگی از زمره پادشاهان بوده اند. یک گدا چگونه میتواند دنیا و زندگی در آن را ترک کند. چیزی که هرگز خود آن را ندارد و نداشته است. شما تنها میتوانید چیزی را ترک کنید که آن را داشته باشید، اگر چیزی را نداشته باشید چگونه میتوانید آن را ترک کنید!؟

" *پادشاه گفت: احساس بسیار عجیبی دارم. دوست دارم انگشتری داشته باشم که حال مرا همواره یکسان نگاه دارد. روی نگین این انگشتر باید شعاری حک شده باشد که وقتی من ناراحت هستم مرا خوشحال کند و در عین حال هنگامی که خوشحال هستم و به این شعار نگاه میکنم، مرا غمگین سازد*"

پادشاه داستان ما متوجه شده بود که شادی و اندوه در واقع تفاوتی با هم ندارند. او حتی از وزیران خردمند خویش نیز خردمند تر بود و به همین علت از آنها درخواست کرد تا شعاری کلیدی به او پیشنهاد کنند تا بتواند هر دو قفل شادی و غم را باز کند. در واقع شادی و اندوه دو چیز متفاوت نیستند. آنها یک پدیده اند،آنها دو روی یک سکه هستند و به همین دلیل تنها یک کلیک می تواند هر دو قفل شادی و اندوه را بگشاید.

این بار دقت کنید: وقتی شما کاملا شاد و مسرور هستید، مرکز وجودتان پر از شادی و سرور است ولی در محیط وجودتان غم و اندوه در انتظار شماست. در واقع جایی در شادی شما بذر اندوه و غم در حال شکفته شدن است. همچنین وقتی شما غمگین و افسرده هستید این امکان در شما وجود دارد که بتوانید نیروی کافی جمع آوری کنید تا این غم و اندوه را به شادی تبدیل کنید. درست مثل صبح که خورشید در حال طلوع کردناست. در هنگام طلوع

خورشید شما هرگز غروب آن را نمیبینید و اصلا به فکر غروب نیز نیستید ولی در همین طلوع، غروب نهان است. در واقع غروب با همین طلوع خورشید می آید. هنگام ظهر که خورشید در بالاترین نقطه آسمان است، هیچ کس به فکر تاریکی شب نیست. ولی در همین زمان است که بذر شب و تاریکی آن شکفته شده و شروع به رشد کرده است. همچنین در تاریک ترین زمان شب، صبح در حال به دنیا آمدن است. این نکته برای تمامی موارد متضاد صدق میکند. وقتی شما عاشق کسی هستید تنفر به صورت بذری در شما وجود دارد. وقتی شما خوشحال و شاد هستید غم و اندوه در شما شروع به رشد کرده است. و هنگامی که شما غمگین و افسرده هستید اگر اندککی صبور و شکیبا باشید شادی به خانه شما خواهد آمد و دق الباب خواهد کرد.

موارد متضاد همیشه با هم هستند و باهم وجود دارند. هنگامی که شما به چنین درکی برسید بسیاری از مشکلات و سختی های زندگی تان محو نابود خواهد شد.

" پادشاه گفت: احساس بسیار عجیبی دارم. دوست دارم انگشتری داشته باشم...."

گفته می شود صوفیان انگشتری دارند که هرکس بتواند آن را به دست کند به ماورای مرگ و زندگی سفر خواهد کرد؛ او ماورای تاریکی و روشنایی را تجربه می کند و فراتر از اندوه و شادی را میچشد. احتمالا پادشاه از این داستان، چیزی از انگشتر شنیده بود که آن را طلب می کرد.

" دوست دارم انگشتری داشته باشم که حال مرا همواره یکسان نگاه دارد. روی نگین این انگشتر باید شعاری حک شده باشد که وقتی من ناراحت هستم مرا خوشحال کند و در عین حال هنگامی که خوشحال هستم و به این شعار نگاه میکنم، مرا غمگین سازد"

او در جستجوی کیمیایی بود که هنگام شادی او را غمگین سازد و هنگامی که او ناراحت و غمگین بود او را شاد کند. در واقع او به دنبال فائق شدن بر حالات و احساسات مختلف خویش بود.

وقتی شما غمگین وناراحت هستید و هیچ کاری نمیتوانید انجام دهید به خود میگویید من ناراحت هستم و هیچ راهی برای خلاصی از این غم و اندوه نیز ندارم. درست همینطور هنگامی که شاد و مسرور هستید نیز شادی و سرور خود به خود می آید و حتی اگر بخواهید، هیچ راهی برای خلاص شدن از این شادی نیز ندارید. در واقع شما هیچ حاکمیتی بر وجود و حالات خویش ندارید. این پادشاه میخواست علاوه بر پادشاهی ممکلت و قلمرو خویش بر حالات و احساساتش نیز فرمانروایی کند. او میخواست به راحتی شادی خود را به اندوه و غم تبدیل کند و غم و اندوه خود را به شادی مبدل سازد. در واقع او نمیخواست قربانی حالات و احساسات خویش باشد.

چنین اکسیر و کیمیایی وجود دارد. انگشتری وجود دارد با یک پیام اسرار آمیز بر روی آن که می تواند به شما چنین توانایی ای را بدهد.

"...که وقتی من ناراحت هستم مرا خوشحال کند و در عین حال هنگامی که خوشحال هستم و به این شعار نگاه میکنم، مرا غمگین سازد"

همه با اولین نکته موافقت میکنند. همه دوست دارند وقتی غمگین و ناراحت هستند شاد و مسرور گردند ولی در مورد نکته دوم ممکن است سوال کنید؛ لزومی ندارد شادی را تبدیل به غم کرد ولی هر دوی این حالتها با هم وجود دارند یعنی اگر بتوانید یکی از آنها را انجام دهید خواهید توانست دیگری را نیز به انجام برسانید و اگر بر حالات و احساسات خویش فرمانروایی کنید، زیبا خواهد بود گاهی غم و اندوه را نیز تجربه کنید.

غم و اندوه پدیده ای سطحی نیست. دارای عمق و ژرفاست، در حالی که شادی پدیده ای کاملا سطحی است. غم و اندوه زیبایی خاص خود را دارد؛ زیبایی ای بسیار لطیف و ظریف؛ زیبایی ای که هیچ شادی ای نمیتواند آن را برای شما به تصویر بکشد. شما تا کنون نتوانسته اید از زیبایی و عمق اندوه لذت ببرید زیرا تا به حال از آن آگاه نبوده اید. هنگامی که آگاهی انسان افزایش می یابد، او خواهد توانست از هر چیزی لذت ببرد؛ حتی غم و اندوه. در این صورت اندوه برای او همچون غروب خورشید آرام آرام ناپدید میشود و با ناپدید شدن آن همه چیز در سکوت و آرامش فرو میرود؛ سکوت و آرامشی که در آن حتی پرندگان نیز دیگر آواز نمیخوانند... اگر شما از آگاهی کافی

برخوردار باشید اندوه نیز برایتان زیبا خواهد بود ولی اگر آگاهی نداشته باشید حتی شادی نیز برایتان لذتبخش نخواهد بود.

پادشاه داستان ما گفت که میخواهد حکمفرمای حالات و احساسات وجود خویش باشد و به همین علت او مایل بود حالات روحی ثابتی داشته باشد. آیا تاکنون متوجه شده اید که شادی طولانی و ممتد ممکن است شما را خسته کند چون شادی و سرور همراه با هیجان است. این امکان وجود دارد که اگر مدتی طولانی شاد باشید، بدن و ذهن شما قدرت تحمل این هیجان را نداشته باشد و خسته شود. شادی و سرور درست همانند تب است و افراد نمیتوانند برای همیشه در شادی و سرور باقی بمانند. هیجان بیش از حد شادی، باری اضافی بر قلب شما خواهد بود و به همین علت است که افرا موفق و شاد بیشتر از افراد غمگین دچار سکته و حملات قلبی میشوند زیرا افراد غمگین کمتر دچار هیجان می گردند.

شادی و اندوه درست همانند دو پره مقابل در یک چرخ می باشند، با چرخش این چرخ گاهی پره شادی بالاست و گاهی پره غم و اندوه. با گردش چرخ زندگی که همه ما گرفتار آن هستیم گاهی پره شادی و سرور بالاست و ما شاد و مسرور هستیم، همچنین اوقاتی نیز فرا می رسد که پره غم و اندوه بالاست و ما غمگین و افسرده هستیم...

" *وزیران خردمند همگی به فکر فرو رفتند و شروع به مشورت با یکدیگر کردند."*

همیشه این دانشمندان هستند که درباره دانش خویش به مشورت می پردازند زیرا ممکن است یکی از آنها نکته ای را نداند در حالی که دیگری از آن نکته با خبر است ولی خرد درست نقطه ماقبل دانش است. هنگامی که یک فرد خردمند از چیزی آگاه است اصلا لازم نیست درباره آن حتی فکر کند. خردمندان با تمام وجود خود را لحظه پاسخ میدهند.

من گونه ای دیگر از این داستان را میدانم که فکر میکنم بسیار جالب تر است. در این شکل جدید خردمندان پس از مشورت با یکدیگر نتوانستند به نتیجه برسد و به نزد یک استاد صوفی رفتند و از او درباره چنین انگشتری درخواست کمک کردند. این مرد صوفی از قبل چنین انگشتری را همراه خود داشت. خردمندان همیشه چنین

انگشتری را همراه خود دارند. او تنها انگشتر را از انگشت خویش بیرون آورد و آن را به وزیران داد و به آنها گفت : انگشتر را به پادشاه بدهید ولی به او بگویید که تنها در شرایطی که احساس میکند دیگر نمیتواند هیچ چیز را تحمل کند میتواند انگشتر را بز کند و از شعار آن آگاه شود. به هیچ وجه او نباید از سر کنجکاوی به این شعار نگاه کند زیرا در این صورت پیام نهفته در این شعار را از دست خواهد داد. این شعار همیشه در انگشتر هست ولی برای درک کامل آن به لحظه ای بسیار مناسب نیاز است.

به پادشاه بگویید تا زمانی که او کاملا به بن بست نرسیده و کاملا احساس نا امیدی نکرده است نباید انگشتر را باز کند و پیام آن را ببیند.

وزیران انگشتر را به پادشاه دادند و او از این دستور استاد صوفی اطاعت کرد.

کشور همسایه به قلمرو پادشاه حمله کرد و بر ارتش او پیروز شد. لحظات بسیاری از نا امیدی اتفاق افتاد که پادشاه دوست داشت انگشتر را باز کند و پیام حک شده بر آن را بخواند ولی چنین کاری نکرد زیرا احساس کرد که اگرچه در حال از دست دادن ممکلت و قلمرو خویش است ولی هنوز زنده است. دشمن تا نزدیکی قصر او پیشروی کرد و او برای نجات جان خویش از قصر خارج شد و با چند نفر از نزدیکانش فرار کرد. دشمت در حال تعقیب کردن او بود و او میتوانست صدای پای اسبهای دشمن را بشنود که هر لحظه به او نزدیک و نزدیک تر میشدند. او ناگهان متوجه شد جاده ای که در حال فرار در آن است به یک دره منتهی می شود. دشمن پشت سر او بود و هر لحظه به او نزدیک تر می شد. او نه میتوانست به عقب بازگردد و نه در پیش رویش جایی برای فرار کردن داشت. ارتفاع دره بسیار زیاد بود و او نمیتوانست به درون آن بپرد. پادشاه به آخر راه رسیده بود و مرگش حتمی بود، ناگهان به یاد انگشتر خویش افتاد، انگشتر را از انگشتش بیرون آورد و آن را باز کرد و شعار روی آن را دید: " این نیز بگذرد"؛ ناگهان آرامشی عمیق وجود پادشاه را فرا گرفت: " این نیز بگذرد " و البته چنین هم شد. دشمن که در تعقیب پادشاه بود و به او خیلی هم نزدیک شده بود، راهش را عوض کرد و به سوی دیگری رفت. پادشاه که پشت تخته سنگی پنهان شده بود حالا صدای پای اسبها را می شنید که از او دور میشدند. او از خستگی مفرط به خواب رفت و

در طی ده روز توانست دوباره ارتش شکست خورده اش را گرد آورد و به دشمن حمله کند، کشورش را پس بگیرد و به قصر خویش بازگردد.

حالا مردم کشورش از این فتح مجدد شاد بودند و جشن گرفته بودند؛ همه جا صدای موسیقی؛ رقص و پایکوبی می آمد. پادشاه بسیار خوشحال و مسرور بود و از شادی در پوست خود نمی گنجید، ناگهان دوباره انگشتر را به خاطر آورد، آن را باز کرد و شعار حک شده را خواند: این نیز بگذرد. آرامشی عجیب وجود او را فرا گرفت. گفته میشود این پادشاه با به یاد آوردن دائمی همین شعار به کمال رسید...

هربار که احساسی از خشم، نفرت، مهر و محبت، افسردگی، اندوه، شادی و یا سرور بر شما قالب میشود، این نکته را به خاطر داشته باشید که تمامی این احساسات گذرا هستند. همیشه این شعار را در ذهن خود داشته باشید که " این نیز بگذرد"

اگر این شعار ملکه ذهن شما شود، شادی دیگر برای شما شادی به نظر نمی رسد بلکه آن تنها دوره ای گذرا از یک احساس است. در این صورت متوجه خواهید شد که وجود حقیقی تان چیزی فراتر از این احساسات و هیجانات است.

هنگام غم و اندوه این نکته را به خاطر داشته باشید که این احساس نیز می گذرد، هنگام شادی و سرور نیز همین طور و به تدریج فاصله ای میان شما و حالات و احساساتتان بوجود خواهد آمد و آرام آرام درک خواهید کرد که وجود حقیقی شما کاملا جدا و ماورای این احساسات و هیجانات است و آرام آرام خود را به صورت یک شاهد و تماشاگری میبینید که تنها در حال مشاهده این حالات و احساسات گذرا می باشد و آرامش و سکوتی بی نظیر شما را فرا میگیرد؛ آرامش و سکوتی که خود به خود و از منبعی روحانی و معنوی بر شما نازل میشود؛ در این صورت هیچ اتفاقی نمیتواند در این سکوت و آرامش خدشه ای وارد کند.

هرچه فاصله خود حقیقی تان از حالات و احساساتی که تجربه میکنید بیشتر باشد، آگاهی بیشتری خواهید داشت و هرچه آگاهی بیشتری داشته باشید، فاصله میان خود حقیقی تان و حالات و احساساتی که تجربه میکنید بیشتر

خواهد شد ولی چنین چیزی اتفاق نمی افتد مگر اینکه از آنچه هستید فارغ شوید و در آگاهی ای بکر و جدید تولدی دوباره یابید.

تمامی نظریات، فلسفه بافی ها، ایده ها و تمامی غرور و منیت گذشته خود را به دور بریزید تا اجازه این تولد دوباره را به خود بدهید. همه گذشته خود را به دور بریزید و درون خود فضای کافی برای خوش آمد گویی به این میهمان مهیا کنید... و این شعاری واقعا زیبا و جالب است: به شاه کلیدی میماند که تمامی قفل ها و گره ها را می گشاید.

" و در نهایت تصمیم گرفتند انگشتری برای پادشاه بسازند که بر روی آن این شعار حک شده باشد: "این نیز بگذرد" "

اجازه دهید این شعار همیشه مقابل روی شما باشد، اجازه دهید آنقدر عمیق وارد وجودتان شود که حتی به هنگام خواب هم به یاد داشته باشید که: "این نیز بگذرد". اجایه دهید این شعار همانند نفس کشیدن دائما در ذهن شما تکرار شود و در این صورت است که باعث تحول در شما خواهد شد؛ در این صورت است که این شاه کلیک اسرار آمیز ترین رازها را بر شما مکشوف خواهد کرد.

از تشنگی در حال مرگ

از شبلی پرسیدند: «استاد تو در طریقت چه کسی بود؟»

او پاسخ داد: «یک سگ! روزی سگی را دیدم که در کنار رودخانه‌ای ایستاده و از شدت تشنگی در حال مرگ بود. هربار که سگ خم می‌شد تا از آب رودخانه بنوشد، تصویر خود را در آب می‌دید و می‌ترسید زیرا تصوّر می‌کرد سگ دیگری نیز در رودخانه است. در نهایت پس از مدتی طولانی سگ ترس خود را کنار گذاشت و به درون رودخانه پرید. با پریدن سگ در رودخانه تصویر او در آب نیز ناپدید شد، به این ترتیب سگ متوجه شد آن‌چه باعث ترس او شده، خودش بوده است. در واقع مانع میان او و آن‌چه به دنبالش بود به این شکل از میان رفت. من نیز وقتی به درون خود فرو رفتم متوجه شدم مانع من و آن‌چه در جستجویش می‌باشم خودم هستم و با آموختن از رفتار این سگ حقیقت را دریافتم.»

من به درون یکایک شما می‌نگرم و هیچ مانعی به غیر از خود شما نمی‌بینم. این خود شما هستید که راه خود را سد کرده‌اید و تا زمانی که این مطلب را درک نکنید، رشد معنوی برای‌تان امکان‌پذیر نخواهد بود. اگر شخصی یا چیز دیگری در راه رشد معنوی مانع شما بود می‌توانستید به راحتی آن را کنار بزنید یا از کنار آن بگذرید. اگر شخص دیگری مانع بود حتی می‌توانستید از دست او فرار کنید ولی مانع اصلی خود شما هستید و مشکل این‌جاست که شما نمی‌توانید از «خودتان» گذر کنید یا از کنار «خود» رد شوید، حتی نمی‌توانید از دست «خود» فرار کنید زیرا هرجا که بروید «خود» شما همراه‌تان است. مانع شما «خودتان» است و این مانع همانند یک سایه شما را تعقیب

می‌کند؛ باید عمیقاً این نکته را درک کنید که چگونه این مانع به وجود آمده است؟ مانعی که شما را از پرواز کردن در آسمان‌ها باز می‌دارد و شما نمی‌توانید با وجود آن به دنیای عشق و نیایش سفر کنید. چگونه این پوسته سخت که غرور و منیّت نامیده می‌شود گرداگرد شما را فرا گرفته است؟

اگر متوجه شوید چگونه نفس و منیّت در شما به وجود آمده است راز و رمز چگونگی خلاص شدن از شر آن را نیز متوجه خواهید شد. در واقع درک چگونگی به وجود آمدن نفس باعث رهایی و آزادی از شر آن خواهد شد.

نفس و منیّت در شما چیزی نیست مگر تصویر شما در چشمان دیگران. نفس و منیّت شما در واقع نظراتی است که دیگران در مورد شما دارند و شما بدون این‌که خودتان متوجه شوید چه کسی هستید تصور می‌کنید چیزی هستید که دیگران ابراز می‌کنند.

کودکی متولد می‌شود. پس از تولد او نمی‌داند چه کسی است، در حالی که لازم است بداند که کیست، در غیر این صورت زندگی در این دنیا برای او غیرممکن خواهد بود. در حقیقت یک کودک زمانی وارد دنیای اطراف خود می‌شود که درک کند کیست. به همین علت است که کودکان تنها اندکی از دوران کودکی خود را به یاد می‌آورند. حتی اگر خود شما نیز به گذشته بازگردید حداکثر تا سن سه یا چهار سالگی خود را به یاد می‌آورید.

چرا حافظه شما قادر نیست قبل از این سنین را به یاد آورد؟ آیا قبل از این سنین اتفاقات بسیاری برای شما رخ داده ولی در آن زمان حافظه‌ای وجود نداشته است تا بتواند این اتفاقات را ثبت کند. علت عدم وجود حافظه در آن زمان کامل نشدن منیّت در وجود کودک است. در واقع در آن زمان کودک هنوز شخصیت خویش را نیافته و نمی‌داند چه کسی است. حدوداً در سن سه سالگی است که کودک به‌طور واقعی شروع به درک محیط اطراف خود می‌کند. برای مثال وقتی او در چشمان مادر خویش می‌نگرد و مادر را خوش‌حال و در حال لبخند زدن می‌بیند چنین نتیجه می‌گیرد که من باید زیبا و دوست داشتنی باشم زیرا هرگاه مادرم به من نزدیک می‌گردد شاد و خوش‌حال می‌شود و مرا می‌بوسد یا وقتی پدرم به خانه می‌آید از دیدن من بسیار شاد می‌شود و شروع به بازی کردن با من می‌کند. کودک تمام این اتفاقات را می‌نگرد و به این ترتیب اطرافیان نزدیک او یعنی پدر و مادر برای او هم‌چون آیینه‌ای عمل می‌کنند تا او در این آیینه‌ها خود را بشناسد و شروع به جمع‌آوری این اطلاعات در ذهن

خویش کند که او کیست. به همین دلیل است که اگر کودکی بدون داشتن مادر، بزرگ شود همیشه در شخصیت خود احساس کمبود خواهد کرد. چنین کودکی هرگز نخواهد توانست خود را آن‌طور که باید دوست داشته باشد زیرا تأثیر اولیه عشق و محبت که نخستین بار توسط مادر به کودک القا می‌شود در وجود او کم است. چنین کودکی همیشه شک دارد که آیا دیگران او را دوست دارند و به او اهمیت می‌دهند.

البته همیشه تأثیرهایی که کودک احساس می‌کند برای او ناخوشایند نیست، به همین علت او شروع به جدا کردن این تأثیرات از یک‌دیگر می‌کند. افرادی که او را دوست می‌دارند، او نیز آن‌ها را دوست می‌دارد و افراردی که او را دوست نمی‌دارند، او نیز آن‌ها را دوست نمی‌دارد؛ به این ترتیب کودک تأثیراتی را که برای منیّت او خوشایند نیست در لایه‌های زیرین ذهن یعنی در ذهن ناخودآگاه جمع‌آوری و انباشته می‌کند. کسی که کودک را کتک می‌زند یا به او می‌گوید تو بچه زشتی هستی، یا احمق هستی و چیزی نمی‌فهمی باعث انباشتن تأثیرات نامطلوب در ذهن ناخودآگاه کودک می‌گردد و به این شکل در شخصیت کودک شکافی به وجود می‌آید؛ شکافی از تأثیرات مثبت و منفی می‌گردد و آرام آرام این مسأله به جایی می‌رسد که کودک به‌طور کلی تبدیل به فردی دارای دو شخصیت می‌شود.

هیچ کدام از شما هم‌اکنون یک نفر نیستید. بلکه دارای دو شخصیت هستید و بنابراین دو نفر هستید. هنگامی که خشمگین می‌شوید شخصیت سرکوب شده درونی‌تان مالک وجودتان می‌شود و اگر فردی را که عصبانی است به خوبی بنگرید متوجه خواهید شد که رفتار و حتی صورت و چشمان این فرد همانند قبل نیست. ناگهان این فرد خشمگین کاملاً تبدیل به شخص دیگری می‌شود، درست مثل این‌که شخصیت دیگری از خارج، مالک وجود او گشته است. او حتی ممکن است هنگام عصبانیت چیزهایی را بگوید یا کارهایی را انجام دهد که وقتی به حالت عادی باز می‌گردد از شنیدن آن‌ها متعجب شود. قاتلان زیادی در دادگاه‌ها اعتراف می‌کنند که آن‌ها هرگز عمل قتل را انجام نداده‌اند. در واقع آن‌ها دروغ نمی‌گویند، آن‌ها عمل قتل را انجام نداده‌اند، شخصیت دیگری که در اعماق ذهن آن‌ها سرکوب شده است هنگام خشم وجود آن‌ها را فرا گرفته و در چنین حالتی مرتکب قتل شده‌اند.

اگر به فردی که گرفتار عشق شده است توجه کنید خواهید دید که چشمان او دیگر همانند قبل نیستند بلکه نور و درخشش جدیدی دارند و صورت او دیگر صورت قبلی نیست بلکه لطافت و ظرافت جدیدی در آن پدیدار گشته است، درست مثل این‌که در تاریکی شب، روشنایی طلوع خورشید پیدا شده است؛ در عمق وجود او پرندگان در حال آواز خواندن هستند و شکوفه‌ها در حال شکوفا شدن. در عشق، انسان کاملاً متفاوت است. هنگام عصبانیت، شخصیتی بر وجود شما قالب گشته است و در عشق، شخصیتی مالک وجودتان می‌شود که شما همیشه آن را تحسین می‌نموده‌اید.

این شکاف شخصیتی علت تمام بدبختی‌ها و مشکلات روانی است که انسان از آن رنج می‌برد و تا زمانی که این شکاف از میان نرود هرگز نمی‌توانید بدانید واقعاًکه هستید.

ذهن آگاه شما درست به اندازه ذهن ناخودآگاه‌تان مجازی و دروغین است زیرا هر دوی آن‌ها تنها انعکاس‌ها و تأثیراتی است که از دیگران کسب کرده‌اید. آینه‌هایی وجود دارند که در آن‌ها شما زیبا به نظر می‌رسید و در عین حال آینه‌هایی نیز وجود دارند که شما در آن‌ها زشت و کریه به نظر می‌رسید.

اگر کسی از شما سؤال کند که هستید؟ قادر نخواهید بود به او پاسخ دهید، در حالی که اگر هیچ‌کس از شما چنین سؤالی را نپرسد می‌دانید که هستید. وجود شما مملو از تناقضات است و نفس و منیّت تنها وسیله‌ای است برای پوشاندن و پنهان کردن این تناقضات. بنابراین اولین چیزی که باید متوجه شوید این است که هیچ‌کس نمی‌تواند خود را از طریق آینه‌ها بشناسد. در واقع یک آینه هرگز شما را آن‌طور که هستید نشان نمی‌دهد. لبخند یک مادر به کودک خود هیچ ارتباطی با کودک ندارد، مادر از این‌که هم‌اکنون یک مادر است شاد و مسرور است و هر مادری به فرزند خود لبخند می‌زند. مادران حتی به زشت‌ترین فرزندان خود نیز لبخند می‌زنند. لبخند مادرتان هیچ ارتباطی با شما ندارد، او از این‌که یک مادر است شاد و خوش‌حال است و با این لبخند در واقع درباره خودش صحبت می‌کند. به همین شکل وقتی کودکی به مادرش لبخند می‌زند، مادر به سادگی تصور می‌کند که کودک به او لبخند می‌زند در حالی که هر کودکی به مادرش لبخند می‌زند زیرا این مادر است که منبع غذا و محبت برای کودک محسوب می‌شود و کودک با این لبخند می‌تواند از محبت و غذای بیش‌تری برخوردار شود و پس از مدت کوتاهی

تمامی کودکان متوجه می‌شوند که چه زمانی باید بخندند و چه زمانی باید گریه کنند. هنگامی که آن‌ها از مادران‌شان راضی باشند لبخند می‌زنند و هنگامی که از مادران‌شان ناراضی باشند گریه می‌کنند. در واقع با این کار کودک چیزی را درباره خودش نشان می‌دهد نه درباره مادر و به همین ترتیب مادر نیز با لبخند زدن چیزی را درباره خودش شان می‌دهد نه درباره کودک. هنگامی که شما جلوی یک آینه می‌ایستید، اگر آینه ساخت کشور بلژیک باشد، درباره خودش این نکته را نشان می‌دهد که در بلژیک ساخته شده است و اگر ساخت هندوستان باشد، به شما نشان می‌دهد که در هندوستان ساخته شده است. آینه هیچ‌چیز درباره شما نمی‌گوید. اگر صورت شما در آینه زیبا به نظر می‌رسد تنها به این دلیل است که آینه کاملاً صاف و صیقلی ساخته شده است. هر کس در اطراف شما تنها یک آینه است. هیچ‌یک از اطرافیان شما چیزی درباره شما نمی‌داند. شما خودتان نمی‌دانید چه کسی هستید پس چگونه توقع دارید اطرافیان شما چنین چیزی را بدانند. این غیرممکن است. آن‌ها نمی‌دانند خودشان که هستند پس چگونه می‌توانند بدانند شما که هستید.

نفس و منیّت شما مجموعه این تأثیرات، سایه‌ها و انعکاس‌ها می‌باشد و با همین نفس و منیّت است که شما زندگی می‌کنید. شما در یک جهنم زندگی می‌کنید و تا زمانی که نفس و منیّت را از بین نبرید امکان زندگی در بهشت برای‌تان وجود نخواهد داشت. سعی نکنید نفس و منیّت را بیاندازید زیرا در واقع کسی که چنین تلاشی می‌کند خود نفس شماست. در این صورت دچار نفس و منیّتی ظریف‌تر خواهید شد؛ در این صورت خیال می‌کنید از شر منیّت خویش خلاص شده‌اید و باز هم در اطراف خود به دنبال این هستید که ببینید مردم چگونه درباره شما قضاوت می‌کنند و اطراف‌تان قطعاً خواهند گفت: «ما هرگز فردی تا این اندازه متواضع و فروتن ندیده بودیم» و دوباره شما شروع به جمع‌آوری این نظریات اطرافیان‌تان خواهید کرد که فردی عاری از نفس و منیّت، بسیار فروتن و ساده هستید. درنتیجه انداختن نفس و منیّت و نابود کردن آن به این ترتیب غیرممکن است.

تنها راه خلاصی از نفس، درک آن است. هیچ نیازی به انداختن و نابود کردن نفس نیست زیرا چیزی وجود ندارد که شما بخواهید آن را بیاندازید. نفس و منیّت در واقع سایه‌ای بیش نیست. شما باید درک کنید چگونه تصویری که هم‌اکنون از خود دارید را جمع‌آوری کرده‌اید. این تصویر بسیار سر درگم کننده است زیرا آن را از منابع بسیار و

مختلفی جمع‌آوری کرده‌اید که با یک‌دیگر کاملاً متفاوت و متضاد هستند. در وجود شما همیشه گروهی از افراد و شخصیت‌های مختلف و گاه متضاد زندگی می‌کنند و شما یک کل واحد نیستید. اگر شما در طول زندگی خود تنها با یک انسان سر و کار داشتید و هیچ شخص دیگری را ملاقات نمی‌کردید، منیّت شما تنها از یک نفر تأثیر می‌گرفت ولی چنین چیزی نیز بسیار مشکل است، زیرا یک انسان نیز در واقع یک نفر نیست. انسان‌ها در لحظات مختلف دارای شخصیت‌های متفاوت هستند. صبح هنگام مادر شما در حال لبخند زدن است ولی درست بعد از ظهر او از دست شما خشمگین می‌شود و شما را کتک می‌زند. اگر شما با یک شخص زندگی می‌کردید و او نیز تنها دارای یک شخصیت بود، نفس و منیّت در وجود شما تنها یک بعد داشت ولی شما با افراد بسیاری زندگی کرده‌اید که هر یک از آن‌ها در لحظات مختلف، حالات روحی متفاوتی داشته‌اند و تمامی تأثیراتی که این افراد بر شخصیت شما گذاشته‌اند در وجود شما باقی است. در حقیقت نفس و منیّت شما دارای ابعاد بسیار زیاد و مختلفی است که هیچ مرکزی ندارد. خلاصی یافتن از این غرور و منیّت غیرممکن است. شما تنها می‌توانید با آگاهی و حضور آن را مشاهده نمایید و سعی کنید آن را درک کنید. هنگامی که آن را درک کردید ناگهان احساس می‌کنید که دیگر غرور و منیّت در شما نابود شده است. درست مثل تاریکی؛ هنگامی که شمعی روشن را به محلی تاریک می‌برید، تاریکی از آن محل ناپدید می‌شود. درک و آگاهی درست مانند نور و روشنایی است که با آوردن آن به وجودتان، نفس و منیّت در شما ناپدید می‌شود و هنگامی که دیگر منیّتی در شما نیست برای اولین بار به صورت یک کل واحد در خواهید آمد. در این هنگام برای نخستین بار لایه‌های ناخودآگاه و آگاه ذهن شما مرزهای خود را از دست می‌دهند و با یک‌دیگر یگانه می‌شوند.

در این مورد «فروید» کاملاً در اشتباه است. او تصور می‌کند لایه‌های ناخودآگاه و آگاه ذهن شما دارای مرز هستند و از یک‌دیگر جدا می‌باشند ولی چنین نیست. تنها به خاطر نفس و منیّت است که این‌گونه به نظر می‌رسد. بخش قابل قبول منیّت شما تبدیل به لایه آگاه در ذهن‌تان شده است زیرا شما آن را قبول دارید؛ در واقع این بخش در سطح ذهن شما قرار گرفته است و بخش مردود و غیر قابل قبول نفس شما به دلیل آن‌که شما آن را قبول ندارید و دائماً در حال سرکوب کردن آن هستید عمیقاً به درون وجود شما می‌رود و در این قسمت ته‌نشین می‌گردد و

تبدیل به لایه ناخودآگاه ذهن‌تان می‌گردد؛ در حقیقت شما پشت خود را به این بخش مردود کرده‌اید و دوست ندارید با آن مواجه شوید.

هنگامی که این نکته را درک کنید که غرور و منیّت در وجودتان تنها تأثیرات و انعکاسات افراد مختلفی است که با آن‌ها در طول زندگی خود برخورد کرده‌اید و متوجه شوید که بخش‌های قابل قبول و غیر قابل قبول ذهن‌تان هر دو دارای یک کیفیت هستند، غرور و منیّت در شما نابود می‌گردد و در یک لحظه مرزهای میان لایه‌های آگاه و ناخودآگاه ذهن‌تان محو و ناپدید می‌شود.

لایه ناخودآگاه در ذهن شما بسیار گسترده‌تر از لایه خودآگاه است. گستردگی این لایه نه برابر لایه خودآگاه می‌باشد، بنابراین تا زمانی که با بخش ناخودآگاه ذهن تان روبرو نشوید، زندگی‌ای بسیار مصنوعی و سطحی خواهید داشت، در این صورت تمامی وجودتان در آن‌چه انجام می‌دهید دخیل نخواهد بود و من اعتقاد دارم تا زمانی که انسان کاری را با تمامی وجود خویش انجام ندهد، کیفیت مدیتیشن برای او رخ نخواهد داد. مدیتیشن تنها کیفیتی است که در آن شما تمامی وجود خود را به‌طور کامل در هر آن‌چه انجام می‌دهید، دخیل می‌کنید. شما می‌توانید خیلی ساده از چاه آب بکشید ولی با تمام وجود خود این کار را بکنید و این عمل‌تان تبدیل به مدیتیشن گردد. هنگامی که لین‌چی[1] به کمال رسید از او پرسیدند« «حالا که شما به کمال رسیده‌اید، چگونه زندگی می‌کنید؟»

او پاسخ داد: «چوب خرد می‌کنم، از چاه آب می‌کشم و کارهای عادی و روزمره را انجام می‌دهم.»

تنها پاسخی که او داد همین بود و در آن لحظه او در حال خرد کردن چوب بود. او ادامه داد: «همه چیز عالی و کامل و زیباست. من این چوب‌ها را خرد می‌کنم و سپس از چاه آب می‌کشم و همه چیز بی‌نقص، عالی و کامل است.»

راه رفتن، گوش دادن، سخن گفتن و تمامی آن‌چه انجام می‌دهید اگر با تمام وجود باشد تبدیل به مدیتیشن خواهد شد. در غیر این صورت چگونه می‌توانید ذکر خاصی را تکرار کنید در حالی که بخشی از ذهن‌تان به کار خود

---

1. Lin Chi. يکي از اساتيد ذن.

مشغول است و هیچ توجهی به این تکرار ندارد. در این وضعیت ذهن شما به بخش‌های مختلفی تقسیم شده و تنها یک بخش از آن در حال تکرار این ذکر است، در حالی که بخش‌های دیگر به کار خود مشغول است؛ بخشی در بازار سیر می‌کند، بخش دیگری در خانه و بخش دیگر نگران آینده است. ذهن شما به بخش‌های مختلفی تقسیم شده است و مادامی که این بخش‌ها تبدیل به یک کلّ واحد نگردد هرگز کیفیت مدیتیشن برای شما رخ نخواهد داد. بنابراین خلاصی از نفس و منیّت توسط درک و آگاهی‌ای که شما کسب می‌کنید نکته‌ای است دارای اهمیت فراوان. هنگامی که نفس و منیّت خود را درک می‌کنید، ناگهان لایه ناخودآگاه ذهن شما با لایه خودآگاه آن یکی می‌گردد، در این صورت در هر آن‌چه انجام دهید یا بر زبان برانید به‌طور تمام و کمال حضور دارید وهمین نکته باعث سرور و شادی عجیبی در وجودتان می‌گردد. در این حالت نه گذشته‌ای دارید و نه آینده‌ای؛ تنها در لحظه اکنون قرار خواهید گرفت و کاملاً این لحظه را درک می‌کنید. تنها در این حالت است که برای اولین بار آگاه می‌شوید واقعاً که هستید و متوجه خواهید شد هر آن‌چه قبلاً درباره خود می‌دانستید پوچ و بی‌معنی بوده است. برای شناخت کامل خود نیاز دارید که به‌طور مستقیم و بدون واسطه با خویش مواجه شوید. هیچ آینه دیگری برای این رودررویی نیاز نیست زیرا آینه‌ها تنها اشکال را نشان می‌دهند و آن بخش از وجود شما که بی‌شکل و بی‌فرم است توسط هیچ آینه‌ای نشان داده نمی‌شود. آینه تنها آن بخش از وجود شما را می‌نمایاند که دیگران نیز می‌توانند به سادگی آن را ببینند. آینه‌ها به هیچ‌وجه آن بخش از وجود شما که توسط دیگران قابل دیدن نیست را به شما نمی‌نمایانند. وقتی مقابل آینه‌ای می‌ایستید آن‌چه در آینه منعکس می‌شود تنها سطح وجود شماست. مرکز وجودتان به هیچ‌وجه در آینه منعکس نمی‌گردد. وقتی در آینه‌ای نگاه می‌کنید این شما نیستید که در آینه منعکس شده‌اید؛ شما کسی هستید که در حال مشاهده این انعکاس هستید.

لازم است به درون خود سفر کنید و امامی این آینه‌ها را به دور بریزید: آینه‌هایی که در آن‌ها شما فردی با رفتار دوستانه به نظر می‌رسید، یا فردی با غرایض حیوانی و یا با هرگونه خصایص دیگر. تمامی انواع مختلف این آینه‌ها باید به دور ریخته شوند. باید چشمان خویش را ببندید و به درون خود سفر کنید تا آن‌چه را با چشم‌ها قابل دیدن نیست مشاهده کنید؛ تا با مشاهده کننده درونی خویش ملاقات کنید. چنین چیزی گرچه به نظر غیرمنطقی و

عجیب می‌رسد ولی قطعاً اتفاق می‌افتد. زندگی هیچ اهمیتی به منطق نمی‌دهد زیرا والاتر و مهم‌تر از منطق است. چنین اتفاقی می‌تواند برای شما نیز رخ بدهد ولی لازم است ابتدا به درون خود سفر کنید و در خود عمیق شوید...

این داستان بسیار جالبی است. شبلی یکی از معروف‌ترین اساتید صوفیه به شمار می‌رود. او یکی از صوفیان معاصر و از دوستان منصور حلاج بود. منصور توسط افراطیون مذهبی به دار آویخته شد. در زمان‌های گذشته افراد بسیاری توسط افراطیون مذاهب مختلف به نام مذهب به قتل رسیده‌اند. حتی چنین اتفاقی برای عیسی مسیح نیز رخ داد. ولی آن‌چه برای منصور اتفاق افتاد بسیار کم نظیر بود. عیسی مسیح را به صلیب کشیدند ولی قبل از به دار آویختن منصور، تمامی اعضای بدن او را بریدند، حتی زبان او را نیز از حلقومش بیرون کشیدند، چشم‌هایش را از حدقه بیرون آوردند و در نهایت سر او را از بدنش جدا کردند. هنگام به دار کشیدن منصور حدود یکصد هزار نفر گرداگرد قتل‌گاه او جمع شده بودند تا به او سنگ بیندازند در حالی که او هیچ گناهی مرتکب نشده بود و هیچ جنایتی نیز انجام نداده بود. تنها کار اشتباهی که او به نظر افراطیون مذهبی انجام داده بود، این بود که گفته بود: «انا الحق»، یعنی من حقیقت هستم؛ من خدا هستم. اگر منصور در سرزمین هندوستان چنین سخنی بر زبان رانده بود سال‌های سال و حتی قرن‌ها مورد تمجید و تحسین قرار می‌گرفت زیرا دقیقاً معادل چنین عبارتی در اوپانیشادها نیز آمده است. ولی افراطیون مذهبی در آن زمان قدرت تحمل چنین سخنی را نداشتند. منصور یکی از بزرگ‌ترین صوفیانی است که تاریخ تاکنون به خود دیده است. هیچ صوفی دیگری را نمی‌توان با منصور مقایسه کرد ولی متأسفانه او را به قتل رساندند.

افراد مختلف به منصور سنگ پرتاب می‌کردند و شبلی نیز در میان جمعیت ایستاده بود. منصور در حالی که می‌خندید و در آرامش کامل قرار داشت، جمعیت را تماشا می‌کرد. وقتی پاهای او را بریدند او با خونی که از پاهایش جاری بود وضو ساخت. در این هنگام شخصی در میان جمعیت از منصور سؤال کرد: «چه می‌کنی؟»

منصور پاسخ داد: «چگونه می‌توان با آب وضو ساخت و پاک شد در حالی که تمامی گناهان و جنایات انسان در خون و وجود اوست؟ برای پاک شدن از این گناهان تنها خون است که کفایت می‌کند. من وضو می‌سازم و خود را برای نیایش و راز و نیاز با پرودگار آماده می‌کنم.»

شخص دیگری از میان جمعیت با خنده فریاد زد: «تو احمقی بیش نیستی. تو خود را برای راز و نیاز با پروددگار آماده می‌سازی در حالی که نمی‌دانی اندکی بعد به قتل خواهی رسید.»

منصور با آرامش پاسخ داد: «نیایش و راز و نیاز واقعی همین است! مردن. شما به من کمک می‌کنید آخرین نیایش خود را به بهترین نحو انجام دهم. قربانی شدن در درگاه خداوند بهترین کاری است که می‌توان با این بدن مادی انجام داد و این آخرین نیایش من در این دنیای فانی خواهد بود.»

وقتی جلادان می‌خواستند دست‌های منصور را از بدنش جدا کنند، گفت: «اندکی صبر کنید. اجازه دهید برای آخرین بار به درگاه خداوند دعا کنم.»

سپس دستانش را رو به آسمان کرد و گفت: «پروردگارا، این مردم را ببخش زیرا آنان از آن‌چه می‌کنند آگاه نیستند.»

سپس ادامه داد: «خدایا، تو نمی‌توانی مرا فریب دهی. من تو را در یکایک افرادی که اینجا گرد من جمع شده‌اند می‌بینم. اکنون تو در لباس دشمنان و قاتلان من حاضر شده‌ای ولی این را بدان که هر آن‌چه از جانب تو به من می‌رسد با کمال میل قبول می‌کنم و تو را در هر لباسی به خوبی می‌شناسم زیرا تو را در وجود خودم به خوبی درک کرده‌ام.»

مردم در حال پرتاب کردن سنگ و گل و لجن به منصور بودند و شبلی نیز در میان آن‌ها ایستاده بود. منصور لبخندی پر از آرامش بر چهره داشت. در این هنگام ناگهان منصور شروع به گریستن کرد زیرا شبلی یک شاخه گل سرخ به سوی منصور پرتاب کرده بود. در حالی که منصور زیر باران سنگ‌ها می‌خندید، ناگهان با پرتاب یک شاخه گل شروع به گریستن کرد! وقتی از او سؤال کردند چه اتفاقی افتاده است، پاسخ داد: «مردم عادی که در حال پرتاب کردن سنگ به من هستند، نمی‌دانند چه می‌کنند ولی شبلی می‌داند که من چه می‌گویم. او خوب می‌داند که چه می‌کند بنابراین برای او بسیار مشکل خواهد بود تا خداوند او را ببخشاید.»

در آن زمان شبلی یک حکیم بزرگ بود و از تمامی متون مقدس آگاهی داشت.

منصور گفت: «خداوند دیگران را می‌بخشد زیرا آن‌ها نمی‌دانند چه می‌کنند، آن‌ها کور هستند و بر یک فرد کور هیچ حرجی نیست و انتظاری بیش از این نمی‌رود. ولی در مورد شبلی مردی که دانش و اطلاعات کافی دارد و می‌داند چه می‌کند، بسیار مشکل خواهد بود تا خداوند او را ببخشد. او تنها کسی است که در این‌جا مرتکب گناه شده است. شما همگی جاهل و نادان هستید و هیچ مسئولیتی بر عهده شما نیست ولی وقتی از نکته‌ای آگاهی می‌یابید این آگاهی باعث مسئولیت شما خواهد شد.»

دانش و اطلاعات بزرگ‌ترین مسئولیت محسوب می‌شود.

همین سخن منصور باعث تحولی عظیم در وجود شبلی شد. بعدها وقتی از شبلی پرسیدند علت پرتاب کردن آن گل سرخ چه بود، پاسخ داد: «من در میان جمعیت ایستاده بودم؛ جمعیتی که همگی در حال پرتاب کردن سنگ به منصور بودند، به همین دلیل ترسیدم زیرا اگر من نیز چیزی به طرف منصور پرتاب نمی‌کردم، آن‌ها تصور می‌کردند من از طرفداران منصور هستم و این نکته ممکن بود برایم ایجاد دردسر و مشکل کند. من نمی‌توانستم همانند دیگران به سوی منصور سنگ پرتاب کنم زیرا از این نکته به خوبی آگاه بودم که منصور کاملاً بی‌گناه است ولی در عین حال جرأت این را نداشتم که چیزی نیز به سوی منصور پرتاب نکنم به همین علت تنها یک گل به طرف او پرتاب کردم. منصور به خاطر ترس و بزدلی من گریست. او به این علت گریست که متوجه شد تمامی دانشی که من در طول زندگی خود جمع‌آوری کرده‌ام بیهوده و بی‌مصرف بوده است.»

تنها همین سخن منصور باعث تحولی عظیم در شبلی شد. او احساس عمیق منصور نسبت به خود را درک کرد و همین نکته باعث تغییر او شد. بعدها شبلی یک استاد کامل و تمام عیار گشت. گفته می‌شود شبلی به مدت دوازده سال پس از مرگ منصور همانند یک گدای بی‌خانمان از یک شهر به شهری دیگر و از یک روستا به روستایی دیگر سفر می‌کرد. افراد مختلف از او سؤال می‌کردند: «چه گناهی مرتکب شده‌ای که چنین خود را به عذاب و زحمت می‌اندازی؟»

شبلی دائماً در حال گریستن بود و به سرو سینه خود می‌زد و وقتی به شهر یا روستایی وارد می‌شد به مسجد می‌رفت و شروع به گریستن می‌کرد تا زمانی که تمام اهالی آن روستا یا شهر در مسجد جمع می‌شدند و از او می‌پرسیدند: «چه گناهی مرتکب شده‌ای که اکنون این چنین خود را می‌زنی و گریه می‌کنی؟»

شبلی به آن‌ها جواب می‌داد: «من منصور را به قتل رسانده‌ام. هیچ‌کس دیگری مسئول قتل منصور نیست. من با مردم همراه شدم و یک گل سرخ به طرف منصور پرتاب کردم در حالی که می‌توانستم او را نجات دهم ولی این فرصت را از دست دادم، به همین دلیل این‌قدر ناراحت هستم و به این شکل توبه می‌کنم.»

شبلی در تمام زندگی خویش در حال توبه بود.

در صورتی که شما مسئولیتی که به عهده دارید را به خوبی درک کنید، توبه می‌تواند تحولی عمیق در وجود شما باشد. اگر از عمق وجود خود توبه کنید به‌گونه‌ای که تمامی وجود شما بلرزد و گریه کند و اشک‌ها نه تنها از چشمان‌تان بلکه از تمامی سلول‌های بدن‌تان جاری گردد، توبه شما باعث تحولی عمیق در وجودتان خواهد شد. این توبه‌ای است که عیسی مسیح بارها و بارها آن را تکرار کرده است. یوحنای تعمید دهنده یکی از اساتید عیسی مسیح تنها همین پیام را برای پیروان خویش تکرار می‌کرد: «توبه کنید زیرا قلمرو خداوند بسیار نزدیک است. قبل از این‌که به این قلمرو وارد شوید، توبه کنید.» توبه اگر از صمیم قلب و با تمام وجود باشد، شما را پاک و خالص می‌گرداند. توبه همانند آتشی است که تمام ناخالصی‌ها را در وجود شما می‌سوزاند و از میان می‌برد.

گریه منصور هنگام به قتل رسیدن، آن‌چنان شبلی را تحت تأثیر قرار داد که در نهایت باعث تحولی عمیق در وجود او شد. چنین تحولی را تنها یک استاد می‌تواند ایجاد کند و منصور چنین تغییر شگرفی را در وجود شبلی ایجاد کرد.

منصور حتی هنگام به قتل رسیدن نیز از مرگ خود استفاده کرد و شبلی را تحت تأثیر قرار داد. اساتید واقعی در هنگام زندگی، مرگ یا حتی پس از مرگ از هر فرصتی استفاده می‌کنند تا افراد لایق را تحت تأثیر قرار دهند.

انسانی که آماده است تا یاد بگیرد می‌تواند از هر اتفاقی، نکته‌ای بیاموزد ولی انسانی که برای آموختن آماده نیست حتی از بوداها نیز چیزی فرا نمی‌گیرد. آموختن به خود شما بستگی دارد. اگر شما برای یاد گرفتن آماده باشید،

حتی یک سگ می‌تواند استاد شما باشد. ولی اگر برای یاد گرفتن آمادگی نداشته باشید حتی از خداوند نیز نمی‌توانید چیزی فرا گیرید. آمادگی برای آموختن به این معنی است که شما کاملاً باز و در دسترس تمامی امکانات احتمالی برای یاد گرفتن هستید. بدون هرگونه تعصب و پیش‌داوری شما کاملاً باز و در دسترس هستید؛ در غیر این صورت چه کسی به یک سگ اهمیت می‌دهد؟ شما بدون این‌که توجهی داشته باشید خیلی ساده از کنار یک سگ می‌گذرید و به این ترتیب فرصتی که ممکن است چیزی فرا بگیرید را از دست می‌دهید؛ فرصتی که دقیقاً برای شبلی در این داستان اتفاق افتاد و باعث تغییر و تحول درونی او شد. هر روز شما هزاران فرصت مانند این را به سادگی از دست می‌دهید.

روحانیت و معنویت از گوشه و کنار در حال فرا خواندن شماست ولی شما هیچ اهمیتی نمی‌دهید. شما تصور می‌کنید همه چیز را می‌دانید و همین مشکل اساسی شماست. اگر یک فرد مریض تصور کند که سالم است به توصیه‌های هیچ پزشکی گوش فرا نمی‌دهد و به این ترتیب امکان بازیافت سلامت برای او از بین می‌رود. اگر شما از قبل تصور کنید مطلبی را می‌دانید دیگر امکان یاد گرفتن چیزهای جدید در آن مودر را از خود سلب می‌کنید.

پس در ابتدا این‌گونه اعتقاد داشته باشید که هیچ نمی‌دانید تا بتوانید هر لحظه مطالب جدیدی را از گوشه و کنار فرا گیرید.

از شبلی پرسیدند: «استاد تو در طریقت چه کسی بود؟»

شخصی که چنین سؤالی را از شبلی پرسید هرگز تصور نمی‌کرد که جواب شبلی این خواهد بود: «**یک سگ! روزی سگی را دیدم که در کنار رودخانه‌ای ایستاده و از شدت تشنگی در حال مرگ بود... »**

جایی که این سگ ایستاده بود در واقع همان جایی است که همه شما ایستاده‌اید؛ درست در کنار آب و در عین حال از تشنگی نیز در حال مرگ هستید. احساس ترس مانع از این می‌شود که درون آب بپرید و رفع تشنگی کنید. شما در خشکی هستید و خشکی کاملاً برای‌تان شناخته شده است. در واقع رفتن به درون رودخانه به نوعی قدم گذاشتن به دنیایی ناشناخته است.

دنیای شناخته‌ها مانند ساحل رودخانه دنیایی مرده است و دنیای ناشناخته‌ها همانند رودخانه در جریان است و هر لحظه نو و تازه می‌شود. در این میان احساس ترس باعث می‌شود که در دنیای شناخته‌ها باقی بمانید و به دنیای ناشناخته‌ها وارد نشوید. ترس همیشه به شما می‌گوید به آن‌چه می‌شناسی و آن‌چه برایت ایمن است بچسب. افراد مختلف با ناراحتی‌ها و مشکلات عمیق نزد من می‌آیند و در عین حال حتی حاضر نیستند این ناراحتی‌ها و مشکلات را رها کنند زیرا ناراحتی‌ها و مشکلات برای‌شان شناخته شده به نظر می‌رسد و به آن‌ها عادت کرده‌اند.

آن‌ها به دلیل این‌که به مشکلات خود عادت کرده‌اند، حاضر نیستند از آن‌ها دست بردارند زیرا بدون این مشکلات احساس تنهایی می‌کنند. شادی و سرور تنها زمانی به زندگی شما وارد می‌شود که زندگی‌تان خالی از مشکلات و ناراحتی‌ها باشد. در واقع سرور و شادی هنگامی از در جلویی وارد می‌شود که مشکلات از در پشتی بیرون رفته باشند ولی زندگی و حتی وجود شما از ناراحتی‌ها و مشکلات طوری پر شده است و شما آن چنان به این مشکلات چسبیده‌اید که گویی آن‌ها گنج‌هایی گرانبها هستند. واقعاً چه چیزی نصیب شما می‌شود؟ آیا نمی‌توانید مشکلات خود را حتی کنار بگدارید؟ آیا به اندازه کافی زمان را به هدر نداده‌اید؟ آیا این مشکلات به اندازه کافی بر دوش شما سنگینی نمی‌کنند؟ در انتظار چه هستید؟ همگی شما در چنین وضعیتی قرار دارید.

« ...روزی سگی را دیدم که در کنار رودخانه‌ای ایستاده و از شدت تشنگی در حال مرگ بود...»

سگی از تشنگی در حال مرگ که کنار رودخانه‌ای ایستاده است.

« ...هربار که سگ خم می‌شد تا از آب رودخانه بنوشد تصویر خود را در آب می‌دید و می‌ترسید زیرا تصور می‌کرد سگ دیگری نیز در رودخانه است...»

ترس سگ از تصویر خود در آب و در عین حال ترس از دنیای ناشناخته‌ها سبب شده بود که او نتواند درون رودخانه بپرد و آب بنوشد.

در واقع تصویر خود سگ در آب منعکس شده بود و او خودش را می‌دید نه حیوان دیگری را. در مورد شما نیز مسأله به همین شکل است. شما در این دنیا تنها هستید؛ هیچ‌کس دیگری در این دنیا وجود ندارد و آن‌چه با آن

مواجه می‌شوید تنها تصاویر و انعکاس‌های خود شما هستند. وقتی شما شخصی را ملاقات می‌کنید آیا تصور می‌کنید که با فرد جدیدی ملاقات کرده‌اید؟ خیر.

در واقع شما تصویری از خودتان را در این فرد جدید ملاقات می‌کنید. آیا شما تاکنون شخص جدیدی را ملاقات کرده‌اید؟ خیر. شما تنها تصاویر و انعکاس‌های خودتان را ملاقات کرده‌اید.

وقتی شما فرد جدیدی را می‌بینید بلافاصله شروع می‌کنید به قضاوت و پیش‌داوری در مورد این شخص و به سرعت تصویری را در ذهن خود درباره او می‌آفرینید. این تصویر توسط خود شما خلق شده است. در این صورت شخصی را که ملاقات کرده‌اید اهمیت خود را از دست می‌دهد و تنها این تصویر که توسط شما خلق شده است، برای‌تان مهم و حیاتی جلوه می‌کند. هرچه این تصویر واضح‌تر و شفاف‌تر می‌شود، خود شخص فراموش می‌شود و به دور دست افکنده می‌شود. به این ترتیب شما شروع به زندگی با این تصویر می‌کنید و هنگامی که در مورد این شخص اظهار نظر می‌کنید، تنها در مورد این تصویر صحبت می‌کنید نه در مورد خود واقعی شخص.

شما مرد یا زن جدیدی را ملاقات می‌کنید و عاشق او می‌شوید. آیا احساس می‌کنید که عاشق شخص دیگری شده‌اید؟! شما عاشق تصویری شده‌اید که خودتان از این شخص جدید ساخته‌اید و به همین شکل شخصی که شما را ملاقات می‌کند و عاشق شما می‌شود، به تصویری عشق می‌ورزد که خودش از شما خلق کرده است. هرگاه دو نفر عاشق یک‌دیگر می‌شوند، حداقل چهار شخصیت نیز وجود داشته باشد، ولی کم‌تر از چهار شخصیت امکان ندارد و به این ترتیب مشکلات آغاز می‌شوند زیرا در واقع شما عاشق تصویری شده‌اید که خود آن را ساخته‌اید و فرد مقابل هیچ مسئولیتی ندارد تا کاملاً مطابق این تصویر رفتار کند. بنابراین دیر یا زود حقیقت عیان می‌شود و میان تصویر خلق شده توسط شما و شخص واقعی اختلاف به وجود می‌آید. تمامی ارتباطات عاشقانه دیر یا زود با مشکل برخورد می‌کنند. زیرا دو نفری که در یک رابطه عاشقانه قرار دارند محو تصاویری می‌شوند که هر یک از شخص مقابل خود ساخته است. دقت داشته باشید که این تصاویر به هیچ‌وجه واقعی نیستند و همیشه در نظر داشته باشید که افرادی که با آن‌ها ملاقات می‌کنید با تصاویری که از آن‌ها در ذهن خود می‌آفرینید کاملاً متفاوت هستند؛ به همین علت

است که پس از مدتی در زندگی زناشویی شادی و سرور و پویایی اولیه زنگ می‌بازد و کل رابطه تبدیل به چیزی بی‌جان و مرده می‌شود...

در زمان‌های قدیم پادشاهی قصری بسیار زیبا ساخت. او دستور داد تمام دیوارهای داخلی این قصر را از آینه بسازند هزاران آینه با زاویه‌های مختلف در دیوارها به کار رفته بود و اگر وارد این قصر می‌شدید بسیار تعجب می‌کردید زیرا تصویر خود را در هزاران آینه که گرداگرد شما را فرا گرفته بود، می‌دیدید. اگر در این قصر یک شمع روشن می‌کردید از روشنایی نور هزاران شمع در اطراف خود لذت می‌بردید و به این ترتیب با روشن کردن یک شمع کوچک تمامی قصر نورانی و روشن می‌شد.

ناگهان یکی از شب‌ها سگی به این قصر وارد شد و وقتی اطراف خود را مشاهده کرد، متوجه شد هزاران سگ او را محاصره کرده‌اند. او بسیار ترسید و کاملاً فراموش کرد که حتی از کدام در وارد شده است. سگ به قدری ترسیده بود که شروع کرد به پارس کردن و ناگهان هزاران سگ همراه او شروع کردند به پارس کردن، سگ شروع به دویدن کرد و ناگهان به یکی از همین دیوارها اصابت کرد و به زمین افتاد. صبح هنگام وقتی پادشاه وارد قصر شد دید سگی مرده روی زمین افتاده است و هیچ موجود دیگری غیر از همین سگ در قصر وجود نداشت...

وضعیت شما در این دنیا به همین شکل است. شما می‌ترسید، پارس می‌کنید، می‌جنگید، عاشق می‌شوید، دوستان و دشمنان جدید پیدا می‌کنید و در هر یک از این روابط فرد مقابل شما چیزی نیست جز تصویری از خود شما. مادامی که شما از خواب بیدار نشده‌اید و نور آگاهی بر شما نتابیده است، به دیدن تصاویر خود در آینه‌های دیگران ادامه می‌دهید.

سگ داستان ما از تشنگی در حال مرگ بود ولی می‌ترسید درون رودخانه بپرد، همین ترس را من در چشمان یکایک شما می‌بینم. دل‌های شما از تشنگی در حال مرگ هستند ولی ترس اجازه نمی‌دهد به درون رودخانه بپرید. شما تشنه‌اید و می‌توانید به سادگی درون رودخانه بپرید ولی ترس مانع از این کار می‌شود. زیرا پریدن به رودخانه یعنی مردن از آن‌چه هستید.

در این راه به یک استاد نیاز است که تا شما را بیش‌تر و بیش‌تر تشنه کند. در واقع استاد شما را هرچه بیش‌تر از تشنگی‌تان آگاه می‌سازد زیرا تنها راه چیره شدن بر ترس همین است؛ هرچه تشنه‌تر باشید راحت‌تر می‌توانید بر این ترس چیره شوید و به درون رودخانه بپرید.

شخصی از بودا پرسید: «شما می‌گویید حقیقت را نمی‌توان آموزش داد، اگر این‌طور است چرا به آموزش‌های خود ادامه می‌دهید؟ هم‌چنین شما می‌گویید هیچ‌کس نمی‌تواند دیگری را به اشراق و کمال برساند، پس چرا این‌قدر برای به کمال رسیدن دیگران تلاش و کوشش می‌کنید؟»

گفته می‌شود بودا در پاسخ گفت: «درست است. حقیقت را نمی‌توان آموزش داد ولی تشنگی را می‌توان آموزش داد، یا حداقل می‌توان شما را از تشنه بودن‌تان آگاه کرد؛ تشنگی‌ای که هم‌اکنون درون شماست ولی دائماً در حال سرکوب کردن آن هستید.»

شما به علت ترس دائماً در حال سرکوب کردن این عطش و تشنگی خود هستید.

« ...در کنار رودخانه‌ای ایستاده و از شدت تشنگی در حال مرگ بود. هربار که سگ خم می‌شد تا از آب رودخانه بنوشد، تصویر خود را در آب می‌دید و می‌ترسید زیرا تصور می‌کرد سگ دیگری نیز در رودخانه است. در نهایت پس از مدتی طولانی سگ ترس خود را کنار گذاشت و به درون رودخانه پرید.»

این نکته را همیشه به خاطر بسپارید که من نمی‌توانم هیچ کاری برای شما انجام دهم تا زمانی که لحظه‌ای فرا برسد که شما آن‌قدر احساس تشنگی و عطش بکنید که برای پریدن آماده شوید؛ پریدن و قدم گذاشتن به دنیای ناشناخته‌ها.

«در نهایت پس از مدتی طولانی سگ ترس خود را کنار گذاشت و به درون رودخانه پرید. با پریدن سگ در رودخانه تصویر او در آب نیز ناپدید شد... »

هنگامی که به درون رودخانه بپرید، رودخانه خاصیت انعکاسی خود را از دست می‌دهد و تصویر شما در آن ناپدید می‌شود. مطمئناً شبلی ساعت‌ها در کنار این رودحانه نشسته و سگ را زیر نظر داشته است که او چطور و تا چه

اندازه تشنه بوده و چگونه در نهایت بر ترس خود فائق شده و به درون رودخانه پریده و به این ترتیب تصویر او در رودخانه محو شده است.

« ...به این ترتیب سگ متوجه شد آن‌چه باعث ترس او شده، خودش بوده است.»

هیچ مانع دیگری غیر از او وجود نداشته و تنها مانع، خود او بوده است. در حقیقت سگی که او در آب دیده تصویر خودش بوده است و به این شکل مانع میان سگ و آن‌چه او به دنبالش بوده از میان رفته است.

در مورد تک‌تک شما نیز مسأله به همین شکل است. هیچ چیزی شما را از رسیدن به آن‌چه در جستجویش هستید غیر از تصویر خود شما، منع نمی‌کند. میان شما به‌عنوان یک بذر و شما به‌عنوان یک گل هیچ مانعی وجود ندارد غیر از خودتان، بنابراین هیچ شخص دیگری را مسئول ندانید.

«من نیز وقتی به درون خود فرو رفتم متوجه شدم مانع من و آن‌چه در جستجویش می‌باشم خودم هستم و با آموختن از رفتار این سگ حقیقت را دریافتم.»

از هزاران گوشه و کنار راه به شما نشان داده می‌شود. حتی می‌توان با نگاه کردن به یک سگ به کمال رسید. افراد مختلف با نگاه کردن به یک برگ خشک که از درخت به زمین می‌افتد به کمال رسیده‌اند.

این افراد با قرار گرفتن در موقعیت‌های مختلف به کمال رسیده‌اند ولی یک نقطه اشتراک در تمامی این موقعیت‌ها وجود داشته و آن «مشاهده کردن همراه با آگاهی» بوده است. سگ، گربه، برگی که از یک درخت به زمین می‌افتد، رودخانه‌ای که در جریان است و تمامی موقعیت‌های شبیه به این به خودی خود هیچ اهمیتی ندارند؛ آن‌چه در این موقعیت‌ها مهم است، مشاهده کردن همراه با آگاهی و حضور است. در هر موقعیتی تنها آگاه باشید و با آگاهی مشاهده کنید و متوجه باشید که بدون هرگونه پیش‌داوری و قضاوت به مشاهده ادامه دهید. مشاهده آگاهانه شما نباید هیچ ارتباطی با گذشته داشته و از هرگونه تفسیر و تعبیری به دور باشد. اگر با چنین چشمان پاک و خالصی موقعیت‌ها را مشاهده کنید، هر موقعیتی شما را به سوی روحانیت و معنویت سوق می‌دهد. در واقع هر لحظه از زندگی ـ در صورتی که به این شکل عمل کنید ـ شما را به سوی معنویت رهنمون می‌گردد.

شخصی از رین‌زای[1]، استاد ذن، پرسید: «راه رسیدن به کمال چیست؟»

رین‌زای در حال پیاده‌روی صبح‌گاهی بود و چوب‌دستی‌اش نیز همراهش بود. او چوب‌دستی را بالا آورد و درست در مقابل چشمان فرد سؤال کننده نگاه داشت و به او گفت: «این چوب را نگاه کن. اگر بتوانی این چوب را نگاه کنی، هیچ احتیاجی نیست که به جای دیگری بروی.»

مرد هنگام شنیدن چنین پاسخی باید بسیار شگفت‌زده شده باشد. او به این طرف و آن طرف خود نگاه کرد و دوباره پرسید: «چگونه می‌توان تنها با مشاهده کردن این چوب به کمال رسید.»

رین‌زای پاسخ داد: «مسأله این است که چگونه این چوب را مشاهده کنی.»

مشاهده کردن تنها راه است. می‌توان این مشاهده کردن را آگاهی نیز نامید. اگر در زندگی دائماً در حال مشاهده باشید، هر چیز حتی کوچک‌ترین اتفاق شما را به سوی روحانیت سوق می‌دهد. در این صورت تمامی راه‌ها به خداوند ختم می‌شود. ضرب‌المثلی هست که می‌گوید: «تمامی جاده‌ها به شهر رم می‌رسند.»

ممکن است این ضرب‌المثل درست نباشد ولی «تمامی راه‌ها به خداوند ختم می‌شوند.»

هر کجا هستید آگاه و در حال مشاهده باقی بمانید، در این صورت هر آن‌چه مقابل چشمان‌تان قرار می‌گیرد، صبغه‌ای روحانی خواهد داشت. با مشاهده کردن، کیفیت آگاهی درونی شما دچار تحول می‌شود. عیسی مسیح دائماً به مریدان خود توصیه می‌کرد: «آگاه باشید و در حال مشاهده باقی بمانید.»

ولی معمولاً مریدان به توصیه‌های استاد خود گوش فرا نمی‌دهند.

عیسی مسیح شب قبل از به صلیب کشیده شدن، به حواریون چنین توصیه کرد: «هم‌اکنون من قصد دارم آخرین نیایش و مراقبه خود را به جا آورم و از همگی شما می‌خواهم که کاملاً آگاه و هوشیار باشید و سعی کنید به خواب نروید.»

پس از یک ساعت عیسی مسیح بازگشت و تمامی مریدان خود را خفته یافت. مسیح آن‌ها را بیدار کرد و به آن‌ها گفت: «من به شما توصیه کردم هوشیار و در حال مشاهده باقی بمانید ولی شما همگی به خواب رفتید!»

---

[1]. Rinzai

مریدان پاسخ دادند: «ما بسیار خسته هستیم و خیلی سعی کردیم که به خواب نرویم ولی نتوانستیم.»

عیسی مسیح گفت: «هم‌اکنون سعی کنید به خواب نروید و بیدار و آگاه باقی بمانید زیرا این آخرین شبی است که من در میان شما هستم و به نیایش می‌پردازم.»

عیسی مسیح پس از نیم ساعت برای بار دوم به نزد مریدان خویش بازگشت و دوباره همگی آن‌ها را خفته یافت...

در واقع عیسی مسیح قصد داشته است به این شکل رازی را بر آن‌ها آشکار کند که «همیشه آگاه و در حال مشاهده باقی بمانید»، یک استاد هنگامی که در حال ترک بدن مادی خویش است چه کاری غیر از این می‌تواند انجام دهد؟ در همین توصیه به ظاهر کوچک عصاره و اساس تمامی متون مقدس نهفته است.

سه مرتبه اتفاق افتاد که عیسی مسیح به نزد مریدان خویش بازگشت و آن‌ها را خفته یافت... به نظر من دو چیز در این دنیا وجود دارد که هیچ حد و اندازه‌ای برای آن متصور نیست؛ یکی لطف و مهربانی استادان معنوی و دیگری حماقت و بی‌دقتی مریدان. عیسی مسیح سه بار به نزد مریدان خویش آمد، در حالی که به آن‌ها سفارش کرده بود بیدار و هوشیار باقی بمانند ولی همگی آن‌ها به خواب رفته بودند.

آن شب این امکان وجود داشت که همگی مریدان او به کمال برسند زیرا مسیح آن شب در نقطه اوج قرار داشت و هنگامی که به نیایش و مراقبه می‌پرداخت تمامی فضای اطراف او با شدت بیش‌تری دچار تغییر و تحول روحانی می‌گشت و اگر مریدان او بیدار و هوشیار باقی می‌ماندند، ممکن بود تحت‌تأثیر این معنویت قرار بگیرند و به کمال برسند ولی همگی آن‌ها به خوابی عمیق فرو رفتند.

عیسی مسیح همیشه این داستان را برای شاگردان خود نقل می‌کرد که روزی فردی ثروتمند که خدمت‌کاران بسیاری در قصر خود داشت، تصمیم گرفت به سفری طولانی برود و به خدمت‌کاران خود سفارش کرد که در تمامی مدت غیبت او، هوشیار و آگاه باقی بمانند زیرا هر لحظه ممکن است او از سفر بازگردد و اگر هنگام بازگشت آن‌ها خوابیده باشند همگی اخراج خواهند شد. خدمت‌کاران تصور کردند که این سفر بسیار طولانی خواهد بود و سال‌ها به طول می‌انجامد، بنابراین نیازی نیست که از حالا درباره آن نگران باشند، پس از یک سال، آگاه و هوشیار خواهند بود و در تمام مدت یک سال می‌توانند حسابی خوش بگذرانند و خوب استراحت کنند.

وقتی انسان یک سال کاملاً غرق در خوش‌گذرانی و استراحت شود، سست و تنبل می‌شود و دیگر برایش ساده نخواهد بود تا آگاهی و هوشیاری خود را حفظ کند. همین اتفاق برای خدمت‌کاران رخ داد و هنگامی که صاحب آن‌ها پس از سه سال به قصر بازگشت آن‌ها همه‌چیز حتی صاحب خود را فراموش کرده بودند؛ آن‌ها حتی فراموش کرده بودند که خدمت‌کار هستند.

به خاطر داشته باشید که خداوند ممکن است هر لحظه بر در خانه شما بکوبد و اگر آگاه و هوشیار نباشید، این لحظه را از دست خواهید داد؛ خداوند می‌تواند از طریق یک سگ، یک گل، یک پرنده و هزار و یک موقعیت دیگر بر در خانه شما بکوبد. او می‌تواند از هر موقعیتی استفاده کند تا حضور خود را به شما اثبات نماید. پس آگاه و هوشیار باقی بمانید تا هنگامی که این میهمان بر در خانه شما می‌کوبد، آماده باشید و از او پذیرایی کنید. دل شما باید آماده باشد تا این میهمان را در خود جای دهد.

آگاه و هوشیار باقی بمانید زیرا تنها از طریق اگاهی و هوشیاری است که نفس و منیّت در وجودتان می‌میرد. نفس توسط ذهن که دائماً در غفلت به سر می‌برد به وجود آمده است و تنها از طریق آگاهی و هوشیاری است که نفس می‌میرد و هیچ اتفاقی برای شما رخ نمی‌دهد مگر این‌که نفس و منیّت در وجود شما از میان رفته باشد.

فقط یک دینار

شخصی می‌خواست مقداری پول به اویس قرنی ببخشد ولی او از پذیرفتن آن ممانعت کرد و گفت: «من به این پول نیازی ندارم، زیرا هم‌اکنون یک دینار دارم.»

شخص با تعجب پرسید: «ولی این یک دینار هیچ‌چیز نیست. تا چه مدت خواهی توانست با همین یک دینار زندگی کنی؟»

اویس پاسخ داد: «آیا می‌توانی ضمانت کنی که من بیش‌تر از زمانی که برای خرج کردن این یک دینار نیاز است، زنده بمانم؟ اگر بتوانی چنین ضمانتی بکنی، هدیه تو را قبول می‌کنم.»

زندگی همیشه در زمان حال جاری است. هیچ زمان دیگری غیر از حال وجود ندارد. تنها یک لحظه حقیقی است و آن همین لحظه حال است. تنها امروز است که وجود دارد و تنها امروز است که باقی می‌ماند. فردا هرگز نخواهد آمد. فردا نمی‌تواند بیاید زیرا فردا هیچ حقیقتی ندارد. تنها امروز می‌آید و تنها امروز آمده است زیرا تنها امروز است که حقیقت دارد. فردا تنها یک رؤیاست و همه شما به رؤیا احتیاج دارید زیرا در واقعیت زندگی نمی‌کنید. باید این نکته را متوجه شوید که علت نیاز شما به رؤیا چیست.

هنگامی که حقیقت در دسترس شماست، چرا دوست دارید در رؤیا زندگی کنید؟ زندگی و وجود شما پر از تنش‌های مختلف است و به همین دلیل به رؤیاهای مختلف نیاز دارید زیرا این رؤیاها به شما کمک می‌کنند تا از این تنش‌ها رهایی یابید و استراحت کنید.

اگر شما نتوانید این‌جا باشید احساس می‌کنید جایی بین زمین و آسمان آویخته شده‌اید و چنین احساسی بسیار ناراحت کننده است بنابراین به یک رؤیا احتیاج دارید تا بتوانید خود را جای دیگری ببینید و احساس آرامش و استراحت کنید. اگر شما نتوانید در لحظه حال باشید، آینده‌ای خلق می‌کنید تا در آن احساس آرامش و استراحت کنید. هزار و یک کار مختلف وجود دارد که شما نمی‌توانید آن را در لحظه حال انجام دهید و اگر آینده‌ای برای‌تان وجود نداشته باشد این آرزوها را هم‌چون بار سنگینی به دوش خواهید کشید. شما به آینده احتیاج دارید تا حداقل به خودتان بگویید: «اگر امور مختلف آن‌طور که من دوست دارم نیستند، فردایی وجود دارد و فردا همه‌چیز روبه‌راه خواهد شد.» با این آینده شما می‌توانید امیدوار باشید. امید، آرزو و افزون‌طلبی هر سه نیاز به فضا و زمان دارند. به درختان نگاه کنید آن‌ها هیچ رؤیایی ندارند. آن‌ها نیازی به رؤیا ندارند. آن‌ها همین‌جا و در لحظه اکنون کاملاً راضی و خشنود هستند. به آواز پرندگان گوش فرا دهید، آن‌ها در لحظه حال آواز می‌خوانند و هرگز خود را آماده نمی‌کنند تا فردا آواز بخوانند.

به جز انسان هیچ موجود دیگری خود را برای فردا آماده نمی‌کند. امروز بسیار زیباست، پس چرا باید اهمیتی به فردا بدهیم؟ اگر امروز زشت و غیر قابل تحمل بود و زندگی کردن در آن مشکل، به رؤیایی زیبا از فردا نیاز داشتیم تا بتواند جایگزین امروز شود.

هرچه آرزوها و افزون‌طلبی‌های بیش‌تری داشته باشید نیاز به آینده بیش‌تری دارید، در حالی که برای نیازهای واقعی شما همین لحظه کافی است.

عیسی مسیح به حواریون می‌فرمود: «به طبیعت نگاه کنید؛ گل‌ها در حال شکفته شدن هستند و این منظره بسیار زیباست. حتی سلیمان با آن همه جاه و حشمت و تاج و تخت خود چنین زیبایی‌ای نداشت. سلیمان، ثروتمندترین و خردمندترین پادشاه و بزرگ‌ترین امپراتور در تاریخ جهان چنین زیبایی‌ای را نداشت. نگاه کنید در دل این گل‌ها رازی وجود دارد و این راز همانا بودن در این‌جا و اکنون است.

تمامی زندگی در لحظه حال است. فردا یعنی مرگ، فردا هیچ ارتباطی با زندگی ندارد. شما هرگز در این‌جا و اکنون زندگی نمی‌کنید و به همین علت است که این‌قدر مرده به نظر می‌رسید.

عیسی مسیح به مریدان خود می‌فرمود: «امروز و در همین لحظه زندگی کنید و هرگز نگران فردا نباشید زیرا لحظاتی را که با نگرانی درباره فردا از دست خواهید داد لحظاتی واقعی هستند. به خاطر رؤیاهای خود زندگی را از دست ندهید. نیازهای واقعی شما هیچ احتیاجی به رؤیا و آینده ندارند. تنها آرزوهای شماست که نیاز به آینده و رؤیا دارد.»

اگر انسان تنها درصدد برطرف کردن نیازهای واقعی خویش بود این‌قدر فقر و ناراحتی در دنیا وجود نداشت. در این صورت همه‌چیز به اندازه کافی برای همه وجود داشت. زمین از منابع کافی برخوردار است تا همه ما را راضی و خشنود نگاه دارد. آسمان نیز کاملاً پر و غنی است. رودخانه‌ها همگی جاری هستند و اقیانوس‌ها پهناور. زندگی گنج‌های بسیاری دارد. حتی یک پرنده بدون خوراک کافی شب را روز نمی‌کند، حتی یک درخت تشنه نمی‌ماند، همه‌چیز حتی بیش از اندازه نیاز وجود دارد. اگر شما تنها به نیازهای واقعی خود توجه کنید زندگی کاملاً سخاوتمندانه و بخشاینده است. ولی اگر دچار آرزو و افزون‌طلبی شوید، فقیر و نیازمند باقی خواهید ماند.

یک فرد مذهبی تنها در جهت برآورده شدن نیازهایش تلاش می‌کند. او هرگز مخالف نیازهای خود عمل نمی‌کند و در عین حال آرزوها و زیاده‌طلبی‌هایش را نادیده می‌گیرد. برای مثال اگر شما گرسنه باشید این یک نیاز محسوب می‌شود و می‌توانید با خوردن غذا رفع گرسنگی کنید ولی اگر در آرزوی به دست آوردن یک رولزرویس باشید یا در فکر به دست آوردن یک قصر بزرگ، به زمان احتیاج دارید. به دست آوردن یک رولزرویس با تملک یک قصر بزرگ همانند تشنگی و گرسنگی یک نیاز نیست بلکه یک آرزوی احمقانه است که برای رسیدن به آن لازم است زندگی خود را تباه کنید و حتی هنگامی که به این آرزو می‌رسید به هیچ‌وجه احساس خشنودی و رضایت نخواهید کرد.

آرزوها و نیازها کاملاً با یک‌دیگر متفاوت هستند و به همین علت است که وقتی به آرزوهای خود می‌رسید هرگز راضی نمی‌شوید. آرزوها در آینده تحقق می‌یابند. آن‌ها را نمی‌توان در زمان حال برآورد. چکیده پیام مذاهب حقیقی خلاصی از شرّ آرزوها و برآوردن نیازهای واقعی است.نیازهای واقعی کاملاً زیبا و ساده هستند. آنها از طبیعت شما سرچشمه می‌گیرند و برآوردنشان نیز بسیار ساده و رضایت‌بخش است. برآوردن نیازهای واقعی‌تان باعث ایجاد نوعی تعادل و آرامش در وجود شما می‌شود؛ نوعی سکون و سکوت که وجود شما را فرا می‌گیرد. انسانی که در جهت

برآوردن نیازهای واقعی‌اش تلاش می‌کند همیشه در این‌جا و اکنون زندگی می‌کند، برای او فردا و آینده مفهومی ندارد. هرچه آرزوهای شما بزرگ‌تر باشند طمع و زیاده‌خواهی شما بیش‌تر خواهد بود و آینده‌ای که برای رسیدن به این آرزوها نیاز دارید دورتر خواهد بود.

آرزوهای دنیایی را می‌توان در یک دوره زندگی به دست آورد و با تلاش بسیار به آن‌ها رسید ولی در مورد آرزوهای مادی چطور؟! آرزوهایی هم‌چون رهایی، نیروانا[1] و به کمال رسیدن. ظاهراً به نظر می‌رسد یک دوره زندگی برای رسیدن به این آرزوها کافی نخواهد بود...

زندگی الگوی درونی خودش را دارد و خیلی جالب است که این الگو را بشناسیم. روان‌شناسان بر این باورند که هر هفت سال بدن و ذهن شما دچار یک تغییر و تحول کلی می‌شود. هر هفت سال یک بار تمامی سلول‌های بدن شما تغییر می‌کند و سلول‌های جدیدی جایگزین سلول‌های قدیمی می‌شود. در واقع اگر شما به مدت هفتاد سال زندگی کنید بدن‌تان ده بار از بین می‌رود و دوباره ساخته می‌شود. تقسیم کردن زندگی انسان به سه بخش کودکی، جوانی و پیری صحیح و علمی نیست، زیرا هر هفت سال یک بار تغییر و تحولی کلی در وجود شما رخ می‌دهد.

در اولین دوره هفت سال، فرد کاملاً خودمرکز[2] است، گویی که وی محور و مرکز تمامی دنیاست. تمامی افراد خانواده به او توجه می‌کنند و به دنبال این هستند که نیازهای او را بلافاصله برآورده سازند. در هفت سال اول کودک همانند یک شاهزاده زندگی می‌کند. پدر، مادر و تمامی اعضای دیگر خانواده گویی تنها برای او زنده هستند.

پس از این هفت سال هنگامی که کودک وارد دوره دوم زندگی خود می‌شود دیگر حالت خودمرکزی را از دست می‌دهد. در این دوره او شروع می‌کند به حرکت و نزدیک شدن به سوی دیگران؛ در این دوره دیگران برای او مهم می‌شوند و او دیگر علاقه قبلی را به خود ندارد. در این دوره کودک وارد این ماجرا می شود که بداند دیگری کسیت. در این دوره جستجوگری کودک آغاز می‌شود. او درباره هر چیزی کنجکاو می‌شود و سؤال می‌کند؛ هزاران سؤال مختلف که حتی گاهی باعث خسته شدن اطرافیانش می‌گردد. در این دوره کودک علاقه دارد تا از کار هر چیزی سر دربیاورد و اسباب‌بازی‌هایش را خراب می کند تا ببیند آن‌ها چگونه کار می‌کنند، حشرات و پروانه‌ها را می‌کشد تا

[1]. Nirvana
[2]. Self-Centered

ببیند در بدن آن‌ها چه وجود دارد و به‌طور کلی دنیای اطراف برای او بسیار جالب می‌شود. در این دوره کودک تنها علاقمند به افرادی از جنس خودش می‌باشد در حالی که پس از چهارده سالگی یعنی سومین دوره زندگی، او به افرادی از جنس مخالف خود علاقمند می‌شود. بنابراین سومین دوره زندگی یا پا گذاشتن به سن چهارده سالگی دوره‌ای انقلابی در زندگی او محسوب می‌شود، در این دوره است که کودک بالغ می‌شود و جنسیت برای او معنی می‌یابد. در این دوره کودک وارد دنیای احساسات می‌شود.

در دوره چهارم یعنی پس از سن بیست و یک سالگی اگر همه‌چیز به‌طور عادی و طبیعی پیش رود علاقه فرد به دنیای مادی جلب می‌شود. او می‌خواهد در زندگی‌اش موفق شود و با دیگران رقابت کند. در این دوره پول، قدرت و موقعیت اجتماعی برای او اهمیت پیدا می‌کند. این حالت تا بیست و هشتمین سال زندگی ادامه پیدا می‌کند و اگر همه‌چیز طبیعی پیش رود از سن بیست و هشت سالگی به بعد متوجه خواهد شد که آرزوهای او به طور حقیقی برآورده نخواهد شد. در این دوره او به این درک می‌رسد که به دنبال این آرزوها بودن و تلاش برای به ثمر رسانیدن آن‌ها احمقانه است. از سن بیست و هشت سال به بعد فرد بیش‌تر علاقمند به ایجاد امنیت و آسایش در زندگی خویش می‌گردد. از این سن به بعد زندگی هیپی‌وار فرد پایان می‌یابد و او به این فکر می‌افتد که زندگی امن و راحت برای خود فراهم سازد. او علاقمند خواهد شد که خانه‌ای برای خودش داشته باشد تا در آن احساس آسایش کند، یک حساب بانکی ولو اندک جهت امنیت مالی خویش داشته باشد و خود را تا پایان عمر بیمه نماید.

در سن سی و پنج سالگی، انرژی زندگی در فرد به بالاترین نقطه اوج خود می‌رسد. در این سن حلقه زندگی او به نیمه خود رسیده است و از این سن به بعد این انرژی شروع به کاهش یافتن می‌کند. از این سن به بعد او کاملاً با هرگونه تغییر و تحول در زندگی خود مخالف است. از سن سی و پنج سالگی به بعد فرد به گذشته و سنّت‌های خویش باز می‌گردد و در صورتی که زندگی‌اش دچار هرگونه تغییر و تحولی گردد نگران خواهد بود، زیرا در نظر او تغییر و تحول معادل با از دست دادن چیزی است.

پس از رسیدن به سن چهل و دو سالگی سرو کله بیماری‌های روحی و فیزیکی پیدا می‌شود. زیرا از این سن به بعد انرژی حیات و زندگی شروع به حرکت به سوی مرگ کرده‌اند. همان‌طور که در ابتدا این انرژی در حال افزایش

یافتن بود و با افزایش آن شما زنده‌تر و قوی‌تر می‌شدید از این سن به بعد با کاهش این انرژی حالت عکس آن رخ می‌دهد یعنی شما هر روز ضعیف و ضعیف‌تر می‌شوید ولی عادات شما همین‌طور پا برجا باقی می‌ماند. در این سن به غذای زیادی احتیاج ندارید زیرا انرژی زندگی شما رو به سوی مرگ در حرکت است. بیماری‌هایی مانند فشار خون بالا، حملات قلبی، بی‌خوابی و زخم‌های معده همگی در حدود سن چهل و دو سالگی اتفاق می‌افتند. این سن یکی از مقاطع بسیار خطرناک و حیاتی در زندگی شماست. هم‌چنین تقریباً در نزدیکی سن چهل و دو سالگی برای اولین بار مذهب برای شما اهمیت خاصی می‌یابد. ممکن بود قبل از آن شما هر از گاهی به دنبال مسائل دینی و مذهبی بوده باشید ولی از این سن به بعد دین و مذهب برای شما اهمیت درجه یک را خواهد داشت. مذهب به‌طور عمیق با پدیده مرگ در ارتباط است و در این سن که شما احساس می‌کنید به مرگ نزدیک می‌شوید، مذهب برای‌تان اهمیت جدیدی پیدا می‌کند.

کارل گوستاو یونگ، روان‌شناس معروف در کتاب‌های خود نوشته است که در طول زندگی او بیماران روانی‌ای که در حدود سن چهل سالگی قرار داشته‌اند همیشه به مذهب و عقاید مذهبی نیاز داشته‌اند و اگر ریشه‌ای مذهبی در آن‌ها وجود داشته بیماری آن‌ها زودتر بهبود می‌یافته است.

جامعه شما را برای زندگی آماده می‌سازد. هیچ‌کس به شما آموزش نمی‌دهد چگونه آماده شوید تا با مرگ روبه‌رو گردید. همان‌طور که شما برای زندگی به تعلیم و آموزش نیاز دارید برای مرگ و رویارو شدن با آن نیز احتیاج به آموزش دارید. به عقیده من دانشگاه‌ها باید به دو بخش تقسیم می‌شدند. یک بخش برای افراد جوان و بخش دیگر برای افراد پیر؛ افراد جوان می‌توانستند در دانشگاه‌ها هنر زندگی کردن را یاد بگیرند و هنگامی که سن آن‌ها زیادتر می‌شد و به دوران پیری قدم می‌گذاشتند یعنی حدوداً در سن چهل و دو سالگی آن‌ها می‌توانستند دوباره به دانشگاه بازگردند تا درباره مرگ و هنر رویارو شدن با آن آموزش ببینند. ولی متأسفانه در دنیای غرب نه چنین دانشگاه‌هایی وجود دارد و نه جامعه به‌گونه‌ای است که آن‌ها را برای رویارو شدن با مرگ آماده سازد و به همین علت است که دنیای غرب در مقایسه با دنیای شرق تا این اندازه با مشکلات و بیماری‌های روحی و روانی مواجه است. در غرب دین و مذهب دیگر جزئی از زندگی به حساب نمی‌آید.

حدوداً در سن چهل و دو سالگی هر فرد غربی دچار مشکلات روانی می‌شود و هزار و یک بیماری که همگی ریشه در مشکلات روحی و روانی دارند، برای او به وجود می‌آید. در دنیای غرب به‌طور کلی سیستم اجتماعی مسموم شده است. افزون‌طلبی، آرزوها و امید به فرداهایی که هرگز نمی‌آیند باعث می‌شود تا شما فقط در رؤیا زندگی کنید و وجود شما به‌طور طبیعی قادر نیست چنین وضعیتی را تحمل کند؛ وضعیتی که شما به خاطر آینده تحت فشار هستید...

در سن چهل و دو سالگی شخص شروع می‌کند به فکر کردن درباره دین، مذهب و دنیای دیگر. در این مقطع که زمان زیادی از زندگی فرد باقی نمانده است احساسی عجیب و ناشناخته در او به وجود می‌آید که او را علاقمند به دین و مذهب می سازد. در این سن او تمایل پیدا می‌کند تا به سفرهای زیارتی و مکان‌های مقدس برود. او علاقمند می‌شود تا متون مقدس را بخواند و به تکرار اذکار و اوراد و ادعیه مذهبی بپردازد یا به جستجوی یک استاد معنوی برود تا بتواند راهنمایی‌های لازم را از او دریافت کند...

با رسیدن به سن چهل و نه سالگی این احساس ناشناخته در فرد کاملاً روشن و واضح می‌گردد. در این سن او کاملاً مصمم می‌شود تا به جستجوی دین و مذهب برود و با عزم و اراده‌ای محکم چنین تصمیمی را دنبال می‌کند.

در سن پنجاه و شش سالگی تحول و اتفاقی عجیب در زندگی فرد رخ خواهد داد؛ زندگی او واقعاً رو به پایان است و مرگ هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شود. او علاقه خود را به‌طور کامل به جامعه، دیگران، تشریفات اجتماعی و امور دنیوی از دست داده است. در واقع او از دنیا و کلیه امور آن بازنشسته شده است و موارد دنیایی برای او کودکانه و احمقانه به نظر می‌رسد.

در سن پنجاه و شش سالگی فرد باید به درجه‌ای از بلوغ و درک رسیده باشد که از تمامی این درگیری‌های اجتماعی به سادگی خارج شود. در این سن شخص به اندازه کافی زندگی کرده و تجربه اندوخته است. هم‌اکنون او باید از تمامی افراد جامعه اطراف خود سپاس‌گزاری و قدردانی نماید و به آرامی از جامعه خارج شود. پنجاه و شش سالگی سنی است که فرد در آن به‌طور طبیعی و عادی دنیا را ترک می‌کند. زندگی همان‌طور که دارای یک ورودی است، دارای یک خروجی نیز هست در غیر این صورت بسیار خسته کننده و نفس‌گیر می‌شود. این‌که شما روزی به

زندگی وارد شوید ولی هرگز از آن خارج نگردید بسیار ملال‌آور خواهد بود. تنها راه خروج از زندگی ترک کردن دنیاست. شما خیلی ساده به این ترتیب از زندگی کناره می‌گیرید و حتی هیچ علاقه‌ای نیز به آن در خود احساس نمی‌کنید.

در سن شصت و سه سالگی شما دوباره تبدیل به یک کودک می‌شوید، کودکی که تنها به خودش علاقمند است و این معنی واقعی مدیتیشن است. مدیتیشن یعنی حرکت و سفر کردن به درون خود به‌گونه‌ای که گویی هیچ‌چیز دیگری در این دنیا وجود ندارد. دوباره شما تبدیل به یک کودک شده‌اید البته کودکی که تجربیات بسیاری دارد؛ کودکی که دارای درکی بالاست و در عین حال بالغ نیز هست؛ کودکی که دارای هوش و ذکاوت است. در این سن شما دوباره به فردی پاک و معصوم تبدیل می‌شوید.

پس از این تنها هفت سال از زندگی فرد باقی می‌ماند و او باید در طی این هفت سال خود را کاملاً برای مرگ آماده سازد.

مردن در حالی که شما شاد و مسرور هستید، آمادگی برای مرگ است. مردن در حالی که شما خوش‌حال هستید و از مرگ خود استقبال می‌کنید، آماده بودن برای مرگ است. خداوند به شما فرصتی داد که وجود داشته باشید، چیزهای مختلفی یاد بگیرید و هم‌اکنون زمان آن فرا رسیده که استراحت کنید و به خانه اصلی خود بازگردید. برای مدتی شما در مکانی غریب و ناآشنا و با افرادی غریبه زندگی کردید، آن‌ها را دوست داشتید و از آن‌ها چیزهای زیادی فرا گرفتید و اکنون زمان آن فرا رسیده که دوباره به وطن اصلی خود باز گردید. شصت و سه سالگی زمانی است که انسان با تمام وجود به خویش باز می‌گردد و تمامی انرژی حیات در او سفری درونی دارد. در این سن زیاد حرکت نمی‌کنید، مطالعه نمی‌کنید، زیاد صحبت نمی‌کنید و بیش‌تر و بیش‌تر اوقات خود را در سکوت و با خود می‌گذرانید. در این سن شما کاملاً مستقل از تمامی آن‌چه در اطراف شماست زندگی می‌کنید. با رسیدن به سن هفتاد سالگی شما در صورتی که این الگوی طبیعی را طی کرده باشید درست نه ماه قبل از زمان واقعی مرگ‌تان آگاه خواهید شد که چه زمانی می‌میرید. درست همان‌طور که یک کودک قبل از به دنیا آمدن مدت نه ماه در رحم

مادرش زندگی می‌کند، همان دوران دوباره برای شما تکرار خواهد شد. شما دوباره در حال وارد شدن به رحمی هستید که در واقع درون خودتان قرار دارد.

در هندوستان درونی‌ترین بخش هر معبد گاربا[1] نامیده میشود که معنای آن در زبان سانسکریت همان رحم است. وقتی شما وارد یک معبد می‌شوید درونی‌ترین و مرکزی‌ترین بخش آن رحم نامیده می‌شود.

این رحمی است که شما در انتهای دوره زندگی خود دوباره باید به آن وارد شوید. در این دوره فرد به درونی‌ترین بخش معبد وجود خویش وارد می‌شود؛ معبدی که خداوند همیشه در آن میهمان شما بوده است.

این روال طبیعی است که برای رخ دادن آن به هیچ آینده‌ای نیاز نیست؛ فقط کافی است همین لحظه را به‌طور عادی و طبیعی زندگی کنید. در این صورت لحظات بعدی ـ از همین لحظه ـ خود به خود متولد می‌شوند. این روالی طبیعی است که خود به خود اتفاق می‌افتد، درست مانند رودخانه که خود به خود جاری می‌شود و در نهایت به اقیانوس می‌پیوندد. شما نیز به همین شکل در زندگی جریان می‌یابید و در مرحله پایانی به اقیانوس می‌پیوندید، ولی برای پیوستن به اقیانوس لازم است کاملاً طبیعی و همراه با جریان زندگی در لحظه حال جاری شوید. اگر شما به آینده بیاندیشید و درباره آن نگران شوید، افزون‌طلبی‌ها و آرزوهای مختلف وارد زندگی‌تان می‌شوند و لحظه حال را از کف می‌دهید و با از دست دادن این لحظه، کمبودی در شما وجود خواهد داشت و شکافی در وجودتان رخ می‌دهد. اگر یک کودک دوران کودکی خود را به‌طور طبیعی و متناسب با سن و سال خود زندگی نکند، این دوران از دست رفته وارد دوره جوانی زندگی می‌شود. برای کودکی که در سن چهار سالگی قرار دارد بالاوپایین پریدن و این‌طرف و آن‌طرف دویدن کاملاً طبیعی وزیباست ولی اگر یک جوان بیست ساله همانند یک کودک چهارساله بالا و پایین بپرد و سروصدا کند، باید او را به یک روان‌پزشک معرفی کرد زیرا چنین فردی مطمئناً از نظر روانی دچار مشکل است؛ چنین فردی رشد نکرده است. ممکن است بدن او به اندازه کافی رشد کرده باشد ولی او از نظر ذهنی عقب مانده است. ذهن او احتمالاً جایی در دوران کودکی متوقف شده است. یقیناً او دوران کودکی خود را متناسب با سنش زندگی نکرده است. در غیر این صورت او درست همانند یک مار که از پوست قدیمی‌اش بیرون می‌آید، از

[1]. Garbha

دوران کودکی خود بیرون می‌آمد و آن را به راحتی پشت سر می‌گذاشت و تبدیل به جوانی عادی و طبیعی می‌شد. اگر شما به‌طور کامل در لحظه حال زندگی کنید دیگر نیازی نیست نگران آینده باشید. فردی که دوران کودکی خود را به‌طور کامل و طبیعی زندگی کرده است کاملاً سرزنده، بانشاط و پر از انرژی وارد دوران جوانی می‌شود و اگر دوران جوانی را به‌طور کامل و طبیعی طی کند، دوره میانسالی‌اش پر از آرامش و سکوت خواهد بود.

تنها زندگی کردن کافی نیست. انسان باید تلاش کند تا به اسرار زندگی پی برد. زندگی آرام و ساکت دوران میانسالی، شما را به جستجو درباره دین و عرفان و مدیتیشن رهنمون می‌شود و مدیتیشن در نهایت باعث می‌شود تا به آرامی و سادگی و در زمان مناسب، زندگی دنیایی را ترک کنید و برای مرگ آماده شوید. در سن هفتاد سالگی هنگامی که شما برای مرگ آماده هستید اگر در تمام لحظات زندگی تا آن زمان حضور داشته و هیچ‌چیز را به آینده مؤکول نکرده باشید، درست نه ماه قبل از مرگ‌تان، از زمان آن آگاه خواهید شد... www.oshods.com

در این سن شما به آن درجه از آگاهی و درک می‌رسید که می‌توانید ببینید مرگ در حال نزدیک شدن است. بسیاری از عرفا و قدیسین زمان دقیق مرگ خود را پیشگویی کرده‌اند. انسانی که در این‌جا و اکنون زندگی می‌کند نه گرفتار گذشته است و نه نگران آینده. او از هرگونه سنگینی و باری آزاد است و کاملاً سبک‌بال حرکت می‌کند، در حقیقت او روی زمین راه نمی‌رود بلکه پرواز می‌کند و قبل از این‌که زمان مرگش فرا برسد از آن آگاه می‌شود و با شادی و خوش‌حالی به دیگران اعلام می‌کند: «کشتی‌ای که مرا همراه خود خواهد برد، به زودی به ساحل زندگی می‌رسد و دیری نخواهد گذشت که من در خانه حقیقی خود خواهم بود. این زندگی بسیار زیبا بود؛ چیزهای بسیار آموختم، افراد زیادی را دوست داشتم و تجربه‌های بی‌شمار کسب کردم. هنگامی که من زندگی را شروع کردم هیچ نداشتم و هم‌اکنون که در حال ترک آن هستم این تجربیات باعث رشد و بلوغ من شده است.»

در این زمان او از تمامی آن‌چه برایش در زندگی رخ داده است، اتفاقات خوب یا بد هر دو سپاس‌گزار است، زیرا او از تمامی اتفاقات درس گرفته و تجربه کسب کرده است. او از قدیسین و گناه‌کاران هر دو چیزهای مختلفی یاد گرفته است. دوستان و دشمنانش هر دو به او کمک کرده‌اند تا موارد جدیدی فرا بگیرد. زمستان و تابستان، سیری و گرسنگی همه و همه به او یاری رساندند تا به این درجه از رشد و بلوغ برسد و او هم‌اکنون از تمامی آن‌ها

سپاس‌گزار است. هنگامی که فرد از همه چیز سپاس‌گزار است و آماده است تا با شادی و نشاط دنیا را ترک کند، مرگ برای او پدیده‌ای زیبا خواهد بود. در این صورت مرگ دشمن او نخواهد بود بلکه بهترین دوست او می‌باشد.

مرگ پایان زندگی نیست، بلکه نقطه اوج آن است؛ بزرگ‌ترین قله‌ای است که در زندگی وجود دارد. زندگی با مرگ پایان نمی‌پذیرد. مرگ شکوفایی زندگی است ولی برای درک زیبایی مرگ، انسان باید کاملاً آماده باشد و با آغوش باز آن را پذیرا گردد، به همین علت است که من اصرار دارم که شما علاوه بر چگونه زندگی کردن، چگونه مردن و به استقبال مرگ رفتن را نیز فرا بگیرید.

یک استاد حقیقی اجازه می‌دهد تا شما در او بمیرید. او به شما کمک می‌کند تا هر لحظه از گذشته خود بمیرید و فارغ از گذشته و جدا از آینده زندگی کنید.

این داستان کوتاه بسیار زیباست:

شخصی می‌خواست مقداری پول به اویس قرنی ببخشد ولی او از پذیرفتن آن ممانعت کرد...

پول نماد آینده است. انسان‌ها چرا پول پس‌انداز می‌کنند؟ آن‌ها این کار را انجام می‌دهند تا در آینده زندگی امنی داشته باشند. پول معادل آینده است. به همین علت است که افرادی که در لحظه حال زندگی نمی‌کنند همیشه به پول می‌چسبند. آن‌ها می‌توانند عشق و محبت را در زندگی از دست بدهند ولی از دست دادن پول برای‌شان سخت و غیرممکن است. عشق و محبت هیچ قولی برای آینده به شما نمی‌دهد. عشق و محبت ممکن است در لحظه حال سودمند و لذتبخش باشد ولی برای آینده شما هیچ‌چیزی را تضمین نمی‌کند. انسان آزمند که همیشه به دنبال پول و ثروت است هرگز نمی‌تواند در لحظه حال زندگی کند.

اویس قرنی یک استاد صوفی است که به کمال رسیده، به او پیشنهاد می‌شود تا مقداری پول را قبول کند؛ در واقع به او پیشنهاد شده است تا به آینده امیدوار شود...

ولی او در جواب می‌گوید: **«من به این پول نیازی ندارم زیرا هم‌اکنون یک دینار دارم.»**

به صورت نمادین معنای آن‌چه اویس گفته، این است که در حال حاضر من در حال زندگی هستم و همین لحظه برای زندگی کافی است. این لحظه همان سکه یک دیناری است که اویس دارد. این سکه تنها برای همین لحظه کافی است و اگر سعی کنید آن را برای آینده پس‌انداز کنید احمقانه به نظر می‌رسد.

هنگامی که شما با فردی همانند اویس صحبت می‌کنید باید بسیار هوشیار و آگاه باشید زیرا درک کردن آن‌چه او می‌گوید بسیار مشکل است. او با زبانی متفاوت سخن می‌گوید و بنابراین سخن گفتن و برقراری ارتباط میان شما بسیار مشکل خواهد بود.

شخص با تعجب پرسید: «ولی این یک دینار هیچ‌چیز نیست. تا چه مدت خواهی توانست با همین یک دینار زندگی کنی؟»

فرد مقابل متوجه نمی‌شود که اویس درباره چه صحبت می‌کند بنابراین دوباره از او می‌پرسد تا چه مدت این سکه برای تو کافی است؟ افراد به اصطلاح دانا و خردمند بر این باورند که انسان باید همیشه به فکر آینده باشد و با همین پندها و اندرزها ذهن شما را مسموم کرده‌اند. تنها لحظه حال است که وجود دارد و نقد در دستان شماست. لحظه حال تنها واقعیتی است که موجود است. هر چقدر این لحظه کوچک باشد ـ هیچ اشکالی ندارد ـ آن تنها واقعیت موجود است و آینده هر چقدر هم بزرگ باشد، تنها قول و قرار است. هیچ‌کس نمی‌تواند آینده را برای شما تضمین کند. هیچ‌کس نمی‌تواند درباره آینده پیشگویی کن. افراد به اصطلاح خردمند توصیه می‌کنند: «این‌جا و اکنون زندگی نکنید و به فکر آینده باشید.» در حالی که خرد واقعی یعنی بودن و زندگی کردن در لحظه حال و این‌جا.

اویس پاسخ داد: «آیا می‌توانی ضمانت کنی که من بیش‌تر از زمانی که برای خرج کردن این یک دینار نیاز است، زنده بمانم؟ اگر بتوانی چنین ضمانتی بکنی، هدیه تو را قبول می‌کنم.»

این گفتگو بسیار جالب است. اویس می‌گوید آیا تو می‌توانی تضمین کنی که من بیش‌تر از یک لحظه زندگی کنم؟ آیا تو می‌توانی تضمین کنی که من لحظه بعد را نیز زندگی کنم؟ آیا تو می‌توانی تضمین کنی که من فردا نیز زنده باشم؟ اگر نمی‌توانی چنین ضمانتی بکنی، مرا راحت بگذار و اجازه بده امروز را زندگی کنم. اگر تو نمی‌توانی حتی

لحظه بعدی زندگی مرا نیز تضمین کنی، اجازه بده من همین لحظه را زندگی کنم. چرا من باید این سکه کوچک را برای سکه‌های بزرگ‌تر از دست بدهم؟ سکه‌هایی که هیچ تضمینی برای بودن یا نبودن آن‌ها نیست.

آینده هیچ حقیقتی ندارد. تنها همین لحظه است که حقیقی است. به جای گوش دادن به افراد به اصطلاح خردمند، به زندگی، طبیعت و هستی گوش فرا دهید. گوش دادن به درختان و این‌که آن‌ها چگونه زندگی می‌کنند، یا گوش دادن به حیوانات و مشاهده نحوه زندگی آن‌ها بسیار سودمندتر از گوش فرا دادن به اندرزهای این خردمندان است. توجه کنید که چگونه طبیعت لحظه به لحظه زندگی می‌کند در حالی که هیچ نقشه‌ای برای آینده ندارد و به همین علت است که این‌قدر زیبا و دوست‌داشتنی است. نشاط و تازگی طبعیت هیچ حد و مرزی ندارد. طبیعت همیشه از یک لحظه به لحظه دیگر جاری و در حال حرکت است.

اگر یک لحظه را به‌طور کامل زندگی کنید لحظه بعد با امکانات بیش‌تر خود به خود فرا خواهد رسید. لحظه بعد از درون خود شما می‌جوشد و بیرون می‌آید، همان‌طور که برگ‌ها از درون ساقه‌های درخت جوانه می‌زنند، رشد می‌کنند و بیرون می‌آیند. اگر درخت سالم باشد و هیچ مشکلی نداشته باشد، برگ‌هایی زیبا از شاخه‌های آن می‌رویند و در نهایت شکوفه‌ها به میوه‌های سالم و خوشمزه تبدیل می‌شوند، در حالی که درخت هیچ نگرانی‌ای درباره آن‌ها ندارد. آیا تاکنون هیچ درختی را دیده‌اید که در حال فکر کردن درباره آینده باشد و این‌که چگونه شکوفه‌های خود را به میوه بنشاند؟ این‌که چگونه در فصل جدید شکوفه دهد و برگ‌های تازه برویاند؟ این‌که به کجا برود، از چه کسانی سؤال کند و راهنما یا استادی برای رشد خود پیدا کند.

هنگامی که زمان مناسب فرا برسد درختان به گل می‌نشینند و هنگامی که زمان مناسب فرا برسد درختان میوه می‌دهند و هنگامی که زمان مناسب فرا برسد این میوه‌ها می‌رسند و به روی زمین می‌افتند، در زمین می‌میرند تا بذرهای جدید به وجود آورند و درختان جدیدی از این بذرها برویند و این حلقه همین‌طور تا ابد ادامه پیدا می‌کند. از هر لحظه، لحظه بعدی زاییده می‌شود، بنابراین هر لحظه با به‌طور کامل زندگی کنید زیرا تنها از همین طریق است که لحظه بعد متولد می‌شود.

اویس پاسخ داد: «آیا می‌توانی ضمانت کنی که من بیش‌تر از زمانی که برای خرج کردن این یک دینار نیاز است، زنده بمانم؟...»

این سکه کوچک که نماد این لحظه است برای من کافی است. چه کسی می‌تواند تضمین کند که لحظه دیگری برای زندگی کردن نیز وجود خواهد داشت؟ اگر تو می‌توانی چنین تضمین کنی، هدیه تو را می‌پذیرم.

هیچ‌کس نمی‌تواند درباره آینده تضمین قطعی بدهد. تنها لحظه حال است که واقعیت دارد. بنابراین تا حد امکان این لحظه را با شور و نشاط زندگی کنید زیرا از همین لحظه است که لحظه بعدی متولد خواهد شد.

من با شما درباره زندگی بعد یا حتی لحظه بعد هیچ حرفی نمی‌زنم زیرا هیچ سودی در صحبت کردن درباره آینده نمی‌بینم. با زودگی کردن در این لحظه است که سرنوشت لحظه بعد در زندگی شما مشخص خواهد شد. تنها تضمین لحظه بعد زندگی، همین لحظه است زیرا لحظه بعدی چیزی نیست جز نتیجه و برآیند همین لحظه.

شما هر لحظه در حال رشد کردن هستید بنابراین از تمامی لحظات به بهترین نحو استفاده کنید و هیچ شکافی باقی نگذارید زیرا شکاف‌ها در وجود شما تبدیل به زخم می‌شوند و در زندگی شما مشکل ایجاد می‌کنند. از گذشته خود بمیرید و به هیچ‌وجه نگران آینده نباشید و تنها در لحظه حال زندگی کنید.

اجازه دهید این سخن صوفیانه را برای شما تکرار کنم که تنها اطمینان و توکل کنید. به زندگی اطمینان کنید.همین جا و هم‌اکنون به این لحظه اطمینان کنید و اجازه دهید هر چیز در زندگی‌تان شکل طبیعی خودش را بگیرد. هیچ نیازی نیست که نگران باشید، اطمینان کنید و بس.

به یک گل سرخ نگاه کنید؛ هنگام غروب گلبرگ‌های این گل آرام آرام از ساقه جدا می‌شوند و روی زمین می‌افتند. آن‌ها آماده‌اند تا استراحت کنند، آن‌ها تمام مدت روز زندگی کرده‌اند و از این زندگی لذت برده‌اند. آن‌ها هنگام وزیدن باد، عطرافشانی کرده‌اند و باد رایحه آن‌ها را به دوردست‌ها برده است. آن‌ها خورشید را دوست داشته‌اند و هم‌اکنون که روز در حال به پایان رسیدن است هیچ اصراری برای چسبیدن به ساقه خود ندارند. آن‌ها هم‌اکنون بدون تردید به زمین می‌افتند و آماده‌اند تا استراحت کنند. یک زندگی زیبا در نهایت منجر به یک مرگ زیبا می‌شود. زیرا مرگ چیزی نیست جز تمامی زندگی که دوباره در یک بذر به صورت فشرده قرار می‌گیرد. حال که

خورشید در حال غروب کردن است و آرام آرام شب فرا می‌رسد مرگ گل فرا رسیده و گلبرگ‌ها به روی زمین می‌افتند. آن‌ها نمی‌دانند کجا می‌روند، آن‌ها حتی نمی‌دانند که آیا زمینی وجود دارد یا نه ولی بدون هیچ‌گونه شک و تردیدی از ساقه جدا می‌شوند.

هنگامی که شما به‌طور کامل و با تمام وجود زندگی کردید اطمینان و توکل در شما به وجود می‌آید… تنها اطمینان کنید. درست مثل همین گلبرگ‌ها…

درمان شوهر کور

سعدی می‌گوید: «پدری دختر زشتی داشت. دختر زشت او با مرد کوری ازدواج کرد زیرا هیچ‌کس دیگری حاضر نبود این دختر را به همسری قبول کند. پزشکی می‌توانست بینایی مرد کور را به او بازگرداند ولی پدر دختر با این کار مخالف بود زیرا می ترسید که اگر مرد، دختر زشتش را ببیند او را طلاق دهد.»

سعدی این‌گونه نتیجه می گیرید: «بهترین چیز برای شوهر یک زن زشت این است که نابینا باشد.»

انسان جاهل و کور است، عمیقاً در خواب است. او از هیچ‌چیز آگاه نیست، همیشه همین طور بوده است. روشهای درمان بسیاری وجود دارند که می توانند او را بیدار و آگاه سازند ولی او در مقابل تمامی این روشها مقاومت می کند و از پذیرفتن آنها سرباز می زند. بنابراین مشکل اصلی جهل و نادانی نیست بلکه مقاومتی است که او در مقابل درمان از خود نشان می‌دهد. جهل و نادانی را می توان درمان کرد ولی انسان مقاومت می کند تا جاهل باقی بماند.

پزشکان و داروهای مختلفی وجود دارند تا چشم‌های ما را به روی حقیقت باز بکنند ولی ما آماده نیستیم که چشمهای‌مان را باز کنیم، مشکل اصلی همین است. جهل و نادانی تنها یک بیماری ساده است که می توان آن را به راحتی درمان کرد ولی چیزی در انسان وجود دارد که مخالف این درمان است. به نظر می رسد سودی در این جهل و نادانی نهفته باشد که به خاطر آن انسان این قدر به بیماری‌اش علاقه دارد....

روزی مردی را با همسرش به نزد من آوردند. مرد به طور جدی بیمار بود ولی از رفتن به نزد پزشک امتناع می‌کرد و به هیچ وجه قبول نمی کرد که بیمار است. او می‌گفت: «من بیمار نیستم بنابراین نیازی نیست نزد پزشک بروم.

من کاملاً سالم و سرحال هستم. این همسر من است که دچار وسواس شده و دائماً تصور می کند من بیمار هستم و می‌خواهد مرا در بیمارستان بستری کند.»

مرد واقعاً بیمار بود زیرا تمام بدنش می‌لرزید و صورتش کاملاً رنگ پریده و بی‌حال به نظر می‌رسید. بدنش ضعیف بود و چشمانش گود رفته بودند. من از همسرش جزئیات ماجرا را جویا شدم. او گفت: «شوهر من همیشه از مرگ می‌ترسیده او همیشه از اینکه بیمار شود هراس داشته است، حتی وقتی که او کاملاً سالم و سرحال بود از رفتن به بیمارستان برای عیادت دوستان و آشنایانی که آنجا بستری بودند امتناع می ورزید. حتی به بیمارستان رفتن برای عیادت بیمارانی که آنجا بودند برای او مشکل بود و حالا او واقعاً بیمار است ولی به هیچ وجه دوست ندارد برای درمان نزد هیچ پزشکی برود.»

زن درست می گفت. شوهرش واقعاً ترسیده بود. رو به شوهر کردم و به او گفتم: «همسر تو واقعاً دچار وسواس شده است. تو کاملاً سالم و سر حال هستی و هیچ بیماری‌ای در تو وجود ندارد.» ناگهان مرد بسیار خوشحال شد و لبخندی بر چهره‌اش پدیدار گشت، گویی انرژی جدیدی تمام وجود او را فرا گرفت، او شروع به خندیدن کرد و گفت:

«تو تنها کسی هستی که متوجه سلامتی من شدی، هیچ‌کس دیگری متوجه نشد که من کاملاً سالم و سرحال هستم.»

سپس رو به همسرش کرد و گفت: «ببین، ببین او شو چه می گوید، من کاملاً سالم و سرحال هستم و به هیج پزشکی نیاز ندارم.»

من ادامه دادم: «کاملاً درست است، تو هیچ نیازی به پزشک نداری و کاملاً سالم هستی.»

او در پاسخ لبخند زد ولی می‌توانستی به راحتی شک و تردید را در چشمانش ببینی. او آنچه را که گفته بوده کاملاً باور نکرده بود ـ چگونه یک فرد بیمار می توانست حرفهای مرا باور کند؟! ـ او عمیقاً در وجودش می دانست که بیمار است ولی از این‌که واقعیت را بپذیرد می‌ترسید. به او گفتم: «تنها برای اینکه همسر وسواسی‌ات را راضی کرده

باشی بهتر است سری به یک پزشک بزنی. با وجود این‌که تو کاملاً سالم هستی ولی همسر بیچاره تو به علت وسواس ناراحت و نگران است، با این کار تنها تو او را از نگرانی بیرون خواهی آورد.»

او خندید و گفت: «بسیار خوب من این کار را می‌کنم ولی آیا تو کاملاً مطمئن هستی که من بیمار نیستم؟»

پاسخ دادم: « کاملاً مطمئن هستم. تو هیچ مشکلی نداری، تنها برای رفع نگرانی همسر بیچاره‌ات این کار را بکن.»

او پذیرفت و به این ترتیب او را به بیمارستان بردند.

مشکل همگی شما نیز مانند این مرد است. هر یک از شما از چیزی می ترسید. از زمان سقراط تا حالا، از زمان پیدایش وداها[1] تا حالا تمامی افرادی که به نحوی به خودشناسی نایل آمده‌اند توصیه کرده‌اند که «خود را بشناسید»، در حالی‌که هیچ‌کس به توصیه آن‌ها گوش فرا نمی‌دهد. هر یک از شما پرده و حجابی غیرقابل نفوذ به دور خود پیچیده‌اید و به این ترتیب مانع شناخت خود شده‌اید. به نظر می‌رسد با خودشناسی چیزی در شما به خطر می‌افتد.

چرال شما از خودشناسی می‌ترسید؟ ظاهراً این مشکل بسیار پیچیده است. شما در جهل و نادانی‌تان احساس نوعی خشنودی و رضایت می‌کنید. جهل و نادانی به شما احساسی غیرواقعی از شادی و رضایت می‌دهد زیرا شما تنها در سطح زندگی می‌کنید. با سطحی زندگی کردن، شما هیچ مسئولیتی نخواهید داشت در حالی که با خودشناسی، مسئولیت بسیاری از رخدادها را باید قبول کنید. اگر شما حقیقتاً خود را بشناسید نمی‌توانید آن‌گونه که هم‌اکنون هستید باقی بمانید. شما دیگر نمی‌توانید مشغولیت‌هایی همانند آن‌چه هم‌اکنون هستید، باشید. با خودشناسی تحول و انقلابی عظیم در شما رخ خواهد داد.

شما با آن‌چه هم‌اکنون هستید احساس آرامش و راحتی می‌کنید و هرگونه تغییری برای‌تان خطرناک و غیرممکن به نظر می‌رسد. در حالی که سفر شما هنوز به پایان نرسیده است، در میانه راه خانه‌ای ساخته‌اید و احساس می‌کنید این خانه مأمن اصلی شماست. خودشناسی یعنی خانه‌ای که هم‌اکنون در آن به سر می‌برید مأمن شما نیست. ممکن است تنها یک کاروانسرا در میانه راه باشد ـ جایی برای اقامت شبانه ـ ولی صبح‌هنگام دوباره سفر شما آغاز

---

1. Vedas از قدیمی‌ترین متون در سرزمین هندوستان.

می‌شود زیرا سفر شما هنوز به پایان نرسیده است. شما حتی در بدبحتی‌ها و مشکلات‌تان نیز احساس امنیت و آسایش می‌کنید زیرا این بدبختی‌ها و مشکلات به نظرتان شناخته شده می‌آید. اگر سعی کنید خود را واقعاً بشناسید، به دنیای ناشناخته‌ها قدم می‌گذارید و قدم گذاشتن به این دنیا باعث ترس و هراس در شما می‌شود. در زندگی کنونی‌تان همه‌چیز به خوبی پیش می‌رود. شما نیمی از زندگی‌تان را به این ترتیب گذرانده‌اید و تنها نیمی دیگر باقی است و سپس مرگ‌تان فرا می‌رسد و هیچ‌کس نمی‌داند که پس از مرگ به کجا خواهید رفت، بنابراین چه اهمیتی دارد که تلاش کنید تا خود را بشناسید. شما در جهل و نادانی‌تان زندگی امن و راحتی برای خود فراهم کرده‌اید ولی بهتر است بدانید در این زندگی هیچ امنیتی وجود ندارد. با شروع خودشناسی آشوبی جدید در این زندگی به ظاهر امن برپا خواهد شد؛ آشوبی که این به اصطلاح امنیت را به هم خواهد ریخت. با خودشناسی، دیدی کاملاً تازه و باز به جهان خواهید داشت و به این ترتیب هیچ‌چیز همانند قبل به نظر نمی‌رسد، گویی ناگهان به دنیایی غریب و بیگانه وارد شده‌اید؛ ناگهان از خوابی عمیق و راحت بیدار شده‌اید، خوابی که در آن حال زندگی در رؤیاهای زیبا بوده‌اید. با خودشناسی دیگر هیچ رؤیایی برای شما وجود نخواهد داشت. ممکن است شما در رؤیا می‌دیده‌اید که یک پادشاه شده‌اید ـ و تمامی گدایان همیشه در رؤیاهایشان چنین چیزی می‌بینند. در واقع رؤیا نوعی جایگزین است. هر آن‌چه شما در زندگی واقعی از آن برخوردار نیستید در رؤیاهای‌تان خود را مالک آن می‌پندارید. با خودشناسی از خواب عمیق و راحت جهل برمی‌خیزید و روز را با تمام مسئولیت‌هایش آغاز می‌کنید، هنگامی که به چنین درکی برسید از بسیاری مشکلات و سختی‌های زندگی رها خواهید شد. هنگامی که آگاهی حقیقی در وجود فردی پدیدار شود، برای اولین بار احساس مسئولیت می‌کند؛ البته چنین مسئولیتی به صورت یک وظیفه نیست بلکه بخشی از وجود او خواهد بود. شما نسبت به همسر و فرزندان خود احساس مسئولیت می‌کنید و لازم است درآمدی داشته باشید تا خانوادتان از زندگی مناسبی برخوردار باشند؛ چنین مسئولیتی تنها یک وظیفه است. این مسئولیت در وجود شما ریشه ندارد، در صورتی که وقتی شخصی از خواب جهالت بیدار می‌شود و نور آگاهی وجودش را روشن می‌کند با تمام وجود خود را نسبت به آن‌چه رخ می‌دهد مسئول می‌یابد. او نسبت به آن‌چه که در تمام هستی اتفاق می‌افتد احساس مسئولیت می‌کند. او به خوبی درمی‌یابد که بخشی از این هستی

است و نسبت به تمامی آن مسئول است. شخصی که به خودشناسی نایل آمده است درک می‌کند که هیچ انسانی، جزیره‌ای مجزا از دیگر انسان‌ها نیست بلکه تمام هستی از درون به هم پیوسته است. تمامی هستی تنها یک عضو است و ما تنها موج‌هایی در این اقیانوس واحد و بیکران هستیم بنابراین هریک از ما نسبت به آن‌چه امروز در حال اتفاق افتادن است بلکه نسبت به آن‌چه در گذشته رخ داده است یا هر آن‌چه که ممکن است در آینده رخ دهد. شخصی که به خودشناسی نایل می‌آید در واقع بخشی آگاه از این کل یگانه می‌گردد. چنین شخصی قبلاً تنها مسئولیتی کوچک در قبال خانواده و اطرافیان خود داشته است در حالی که هم اکنون بیدار شده و در آگاهی کامل قرار دارد؛ او هم اکنون با کل هستی یگانه گشته و به این ترتیب مسئول هر آن‌چه رخ می‌دهد، می‌باشد.

در حال حاضر ممکن است شما فردی اخلاقی یا غیراخلاقی باشید ولی این مسأله تنها در سطح وجود دارد. جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنید برخی موارد را اخلاقی و برخی دیگر را غیراخلاقی می‌انگارد و به این ترتیب شما را شرطی می‌کند. تنها فردی که به بیداری رسیده به‌طور حقیقی فردی اخلاقی است. این نوع اخلاقی بودن یعنی از طریق این فرد هیچ عمل اشتباهی صورت نمی‌گیرد، نه این‌که او تلاش می‌کند تا از انجام اعمال اشتباه جلوگیری کند یا سعی می‌کند اعمال نیک انجام دهد. برای فردی که به خودشناسی رسیده است هیچ تلاشی برای انجام دادن اعمال نیک یا جلوگیری از انجام اعمال ناپسند معنی ندارد. همراه با بیداری و آگاهی تنها آن‌چه درست و صحیح است اتفاق می‌افتد و به‌طور خودبه‌خود آن‌چه غلط و ناپسند است رخ نمی‌دهد. درست مثل این‌که شما شمعی را در یک اتاق، روشن کرده‌اید و با روشنایی این شمع تاریکی ناپدید شده است. هنگامی که نور آگاهی وجود شخصی را روشن می‌کند، اعمال غیراخلاقی، گناهان و کردار ناپسند در او خودبه‌خود ناپدید می‌شود. این نکته‌ای بسیار ظریف است؛ یک انسان کامل دارای «آگاهی» است در حالی که انسان‌های معمولی تلاش می‌کنند تا «شخصیتی اخلاقی» کسب کنند. کسب نمودن «شخصیت اخلاقی» تنها جایگزینی بسیار ضعیف و ناچیز برای «آگاهی» است. تفاوت میان «شخصیت اخلاقی» و «آگاهی» در چیست؟ یک بودا نمی‌تواند شخصیتی اخلاقی داشته باشد، در واقع او نیازی ندارد تا چنین شخصیتی را در خود به وجود آورد. وجود چنین شخصیتی در انسان به این معنی است که وی به اندازه کافی از آگاهی برخوردار نیست و بنابراین نمی‌تواند از آزادی کامل برخوردار باشد. در واقع شخصیت

اخلاقی باعث ایجاد محدودیت می‌شود و شما را وادار می‌کند تا اعمال شایسته انجام دهید. ما به کودکان خود آموزش می‌دهیم تا کارهای ناپسند انجام ندهند، دزدی نکنند و انسان‌های خوبی باشند. در واقع علت انجام این کار این است که ما نمی‌توانیم به خود کودک و به آگاهی او اعتماد کنیم و به این ترتیب سعی می‌کنیم که چنین الگویی را بر وجود او تحمیل کنیم. ایجاد شخصیت اخلاقی در فرد به معنی شرطی کردن و محدود کردن وجود است. شخصیت اخلاق ی یعنی الگویی مرده که از گذشته به شما ارائه شده است و به این ترتیب وجود انسان آزاد نخواهد بود و تنها در مرزها و محدوده‌هایی که این شخصیت اجازه می‌دهد، حق عمل خواهد داشت.

انسانی که دارای شخصیت اخلاقی است در اسارت می‌باشد. جامعه او را وادار کرده تا چیزهایی را یاد بگیرد و براساس آن‌چه فرا گرفته است عمل کند. او این آزادی را ندارد که پا را فراتر از آن‌چه شخصیت او به وی اجازه می‌دهد قرار دهد و اگر پایش را فراتر از آن مرزها بگذارد، احساس گناه خواهد کرد. فردی که به کمال رسیده است براساس زندگی گذشته زندگی نمی‌کند. زندگی او در لحظه حال و اینجا در جریان است. او هوشیار و آگاه است و همین آگاهی برای او کافی است.

اگر فرد کوری بخواهد از خانه خارج شود، تلاش می‌کند تا بفهمد در خروجی خانه کجاست. حتی اگر او از شما بپرسد که در خروجی کجاست و شما به او پاسخ دهید، حتماً اگر بتواند از چند نفر دیگر نیز چنین سؤالی را خواهد پرسید تا کاملاً مطمئن شود. او نمی‌تواند به سادگی به هرکسی اطمینان کند. زیرا در گذشته اتفاق افتاده تاست که مردم برای این‌که او را مسخره کنند، به او دروغ گفته و او را فریب داده‌اند. بنابراین او باید از چند نفر سؤال کند و اگر پاسخ تمامی آن‌ها یکی باشد، می‌تواند به این پاسخ اطمینان کند . حتی در این هنگام نیز او به آهستگی و با کمک عصای خویش به در نزدیک می‌شود و سعی می‌کند ابتدا آن را به وسیله عصای خود پیدا کند و از محل دقیق در اطمینان حاصل کند. شخصیت اخلاق نیز به همین شکل است؛ انسانی که از آگاهی برخودار نیست سعی می‌کند تا از دیگران بپرسد یا از راه‌هایی غیر از وجود خودش متوجه شود ارزش‌ها و ضد ارزش‌ها چیستند. انسانی که دارای آگاهی است به فردی می‌ماند که کاملاً بیناست. او هرگز از هیچ‌کس نمی‌پرسد که در خروجی خانه کجاست زیرا خودش از توانایی دیدن برخوردار است و هنگامی که در را می‌بیند نیازی ندارد تا از محل دقیق آن به وسیله عصای

خود مطمئن شود. در حقیقت فردی که می‌تواند ببیند به هیچ‌وجه جستجو نمی‌کند که در خروجی کجاست و اگر بخواهد از خانه خارج شود به راحتی از خانه خارج می شود. او حتی ممکن است بدون این‌که لحظه‌ای درباره خارج شدن از دریا محل قرار گرفتن آن فکر کند به سادگی از در خارج شود.

فردی که بیناست و به آگاهی نایل آمده هر آن‌چه انجام می‌دهد درست است. او هرگز نیازی به توبه ندارد و به هیچ‌وجه احساس گناه نمی‌کند. چنین فردی در لحظه لحظه زندگی خویش جاری است و برای زندگی کردن به هیچ الگویی از گذشته نیاز ندارد. او در زمان حال زندگی می‌کند. فردی که به آگاهی نایل آمده کاملاً از بندهای گذشته و آینده رها و آزاد است. برای چنین فردی هیچ محدودیتی وجود ندارد. به همین علت است که در سرزمین هندوستان چنین شخصی موکتا[1] نامیده می‌شود. موکتا یعنی شخصی که کاملاً رها و آزاد است. این فرد با توجه به وضعیتی که در هر لحظه در آن قرار دارد با آگاهی کامل، عکس‌العمل نشان می‌دهد. او در قبال آگاهی‌اش مسئول است که چنین کند. این یک دستور نیست که او مجبور به اطاعت از آن باشد. به این ترتیب معنی مسئولیت برای تغییر یافته است. مسئولیت برای چنین شخصی، باری اضافی نیست که مجبور به حمل آن باشد. مسئولیت برای او تنها یک حساسیت است؛ نوعی پاسخ دادن و عکس‌العمل در لحظه. چنین فردی درست همانند یک آینه صاف و صیقلی مطابق لحظه‌ای که در آن قرار دارد پاسخ می‌دهد و عمل می‌کند و پاسخ او با تمام وجود است. به همین علت است که او به هیچ‌وجه احساس نمی‌کند و افسوس گذشته را نمی‌خورد زیرا هر آن‌چه در توانش بوده با تمام وجود انجام داده است. چنین فردی در لحظه به‌طور کامل حضور دارد و جاری است.

در جهل و نادانی شما همه چیز ناقص است. هزاران تجربه در شما وجود دارد که همگی آن‌ها ناقص هستند. برای مثال شما دوست داشتید بخندید ولی بنا به دلایلی جامعه به شما چنین اجازه‌ای نداده است و این خنده را در وجودتان سرکوب کرده‌اید و آن در اعماق وجودتان به صورت یک زخم درآمده است. بسیار عجیب و ناراحت‌کننده است که حتی خنده نیز می‌تواند در انسان به یک زخم تبدیل شود. بله، خنده‌ای که شما به آن اجازه ندادید و به

[1]. M0kta

صورت ناقص در وجود شما سرکوب و ته‌نشین گشته به صورت یک زخم درآمده است و انتظار می‌کشد تا روزی درمان شود.

شما نمی‌توانید به‌طور کامل عشق بورزید یا حتی به‌طور کامل از کسی متنفر باشید، شما هیچ‌کاری را به‌طور کامل اتفاق نمی‌افتد. هزار و یک تجربه ناقص از گذشته در شما وجود دارد و همین تجربه‌ها باعث سنگینی شما شده‌اند...

یک بودا به هیچ‌وجه نیازی به شخصیت اخلاقی ندارد زیرا او کاملاً جاری و انعطاف‌پذیر است. شخصیت اخلاقی یعنی قانون و چهارچوب، آن ممکن است شما را از برخی خطرها محافظت کند ولی در عین‌حال باعث کشتن شما خواهد شد. شخصیت اخلاقی پدیده‌ای است که در وجود شما ریشه دارد؛ همانند یک لباس نیست که به سادگی بتوانید از تن خود بیرون آورید، درست مثل پوست شماست که خلاص شدن از شرش بسیار سخت و طاقت‌فرساست و نوعی ریاضت محسوب می‌شود. شما می‌ترسید از جهل و نادانی باعث حفاظت و حمایت از شما می‌شود. شما اصرار دارید در جهل و نادانی باقی بمانید زیرا آرزوها و خواسته‌های ناقص بسیاری در وجود شما به صورت سرکوب شده وجود دارند که همانند یک آتش‌فشان خفته و خطرناک هستند. درست است که این آرزوها همگی سرکوب شده‌اند ولی در عین حال همه آن‌ها زنده هستند و در انتظار لحظه‌ای که منفجر شوند. شما از این انفجار می‌ترسید و یا با باقی ماندن در جهل و نادانی به این خواسته‌های سرکوب شده اجازه انفجار نمی‌دهید. شما از این‌که با این آرزوها مواجه شوید هراس دارید و به همین علت علاقه ندارید تا در وجود خویش عمیق شوید. لحظه‌ای که به فکر عمیق شدن در وجود خویش می‌افتید به‌طور ناخودآگاه دچار ترس می‌شوید زیرا عمیق شدن در وجودتان یعنی رویارو شدن با این آتش‌فشان آماده انفجار. شما به خوبی می‌دانید که خشم، نفرت، افزون‌طلبی، حسادت و هزار و یک احساس دیگر در وجودتان سرکوب شده و هر لحظه آماده انفجار است بنابراین فکر می‌کنید بهتر است به جای توجه به درون، به دنیای بیرون بپردازید و به این ترتیب از رودرو شدن با این آتش‌فشان می‌گریزید. افراد مختلف دوست دارند همیشه مشغول بمانند، حتی اگر واقعاً کاری برای انجام دادن نداشته باشند سعی می‌کنند تا مشغولیتی برای خود پیدا کنند. آن‌ها حتی ممکن است از بیکاری شروع به خواندن روزنامه‌ای بکنند که بارها و بارها آن را خوانده‌اند. شما نیز دوست دارید به شکلی خود را مشغول نگاه دارید زیرا هرگاه کاری انجام نمی‌دهید انرژی آگاهی‌تان به‌طور ناخودآگاه

متوجه درون‌تان می‌شود. این انرژی تنها زمانی از توجه به درون غافل می‌ماند که در دنیای بیرون مشغولیتی داشته باشد. با تنها بودن و انجام ندادن هیچ‌کاری احساس ناآرامی و اضطراب می‌کنید و به همین علت دائماً دوست دارید کاری انجام دهید یا به جایی بروید و به این ترتیب خود را مشغول نگاه دارید.

مردم بدون این‌که واقعاً احتیاجی ضروری داشته باشند دائماً در حال به هدر دادن وقت خود با مشغولیات غیرضروری هستند. درست است که آن‌ها می‌گویند نیاز به استراحت دارند ولی هیچ‌کس واقعاً دوست ندارد استراحت کند زیرا استراحت واقعی به‌طور خودبه‌خود تبدیل به مدیتیشن می‌شود و با مدیتیشن شما به دنیای درون‌تان سفر می‌کنید و به این ترتیب دوباره ترس و هراس گریبان شما را می‌گیرد. هنگامی که افراد مختلف به نزد من می‌آیند، می‌پرسند ما چگونه می‌توانیم مدیتیشن کنیم؟ من به آن‌ها پاسخ می‌دهم اصلاً نیازی نیست که بدانید چگونه می‌توانید خود را از این مشغولیات بی‌جا و بی‌مورد رها سازید، در این صورت مدیتیشن خودبه‌خود اتفاق می‌افتد. اگر بتوانید خود را از تمامی مشغولیت‌ها جدا و دور نگه دارید مدیتیشن حقیقی در شما شکوفا می‌شود. هنگامی که کاری انجام نمی‌دهید انرژی شما متوجه مرکز وجودتان می‌شود ولی وقتی در حال انجام ندادن هیچ کار یا به عبارتی «بی‌عملی» راهی است برای متوجه ساختن همین انرژی به دنیای درون. مشغولیت‌ها نوعی فرار از دنیای درونی محسوب می‌شوند. هیچ اهمیتی ندارد که این مشغولیت‌ها از چه نوع باشند، آن‌ها حتی می‌توانند مشغولیت‌های دینی و مذهبی باشند.

انسان جاهل و کور است و می‌خواهد هیمن‌طور نادان باقی بماند زیرا توجه به درون یعنی وارد شدن به دنیایی پرآشوب. برای رویارو شدن با چنین دنیایی نیاز به شهامت دارید؛ باید آن‌قدر شهامت داشته باشید تا بتوانید به درون‌تان سفر کنید و حقیقتاً خودتان باشید. وارد شدن به دنیای مدیتیشن شجاعتی غیرقابل تصور می‌طلبد. افرادی که مشغول زندگی دنیایی هستند اعتقاد دارند اگر انسان فردی درون‌گرا باشد به نوعی دارای مشکل روحی و روانی است و چون تعداد این افراد زیاد است تصور می‌کنند که حق با آن‌هاست. آن‌ها بر این باورند که در دنیای درون هیچ‌چیز یافت نمی‌شود و درست برعکس، افرادی که کاملاً در دنیای درون زندگی می‌کنند و درون‌گرا هستند بر این اعتقادند که دنیای بیرون خواب و خیالی بیش نیست.

دیوید هیوم[1] یکی از بزرگ‌ترین فلاسفه بریتانیا که تحقیقات وسیعی بر اوپانیشادها دارد می‌گوید از آن‌جایی که در اوپانیشادها چندین بار این نکته تکرار شده است که «به درون سفر کنید»، روزی تصمیم گرفتم که چنین کاری را انجام دهم، چشمانم را بستم و سعی کردم هیچ‌کار دیگری انجام ندهم. او ادامه می‌دهد که در پایان روز متوجه شدم این کار خسته‌کننده و یکنواخت است و تنها چیزی که عایدم شد این بود که متوجه شدم افکار و احساسات مختلف در ذهنم دائماً در حال حرکت و تغییر هستند ولی در نهایت هیچ فایده‌ای از این کار نبردم. بسیاری از مردمی که دارای ذهنی غربی هستند چنین تجربه‌ای دارند. آن‌ها تصور می‌کنند در دنیای درون تنها تاریکی است و تنها افکار مختلف در ذهن ما دائماً در جریان هستند.

در صورتی که هوم اندکی حوصله بیش‌تر به خرج می‌داد که البته برای این دسته افراد چنین کاری بسیار مشکل است، آرام آرام افکار مختلف در ذهن او ناپدید می‌شدند و احساسات مختلف فروکش می‌کردند ولی حتی اگر چنین چیزی نیز برای او رخ می‌داد ممکن بود او بگوید پس از توقف جریان افکار مختلف و فروکش کردن احساسات تنها خلأ در دنیای درون وجود دارد و بس...

اگر اندکی بیش از این نیز صبر و شکیبایی به خرج می‌داد، این تاریکی و خلأ هم ناپدید می‌شد. اگر شما ظهر هنگام در یک روز آفتابی وارد خانه تاریک خود شوید در ابتدا همه چیز در خانه، به علت چشمان شما که به نور زیاد عادت کرده است، تیره و تار به نظر می‌رسد ولی اندکی صبر کنید پس از چند ثانیه چشمان شما به تاریکی درون خانه عادت می‌کند و همه چیز برای شما واضح و روشن خواهد شد. اگر هیوم اندکی بیش‌تر صبر کرده بود این تاریکی و خلأ نیز ناپدید می‌شد ـ زیرا او عادت به زندگی در دنیای بیرون با تمام زرق و برق‌هایش داشت. در واقع او سال‌های سال در این دنیا مشغول زندگی بوده و پس از ورود به تاریکی دنیای درون نیاز به اندکی زمان داشته است تا دنیای درون برایش روشن و واضح شود.

هرگز عجله نکنید. با عجله کردن هیچ‌کس نمی‌تواند زودتر به خودشناسی نایل شود. برای رسیدن به روشنایی درونی نیاز به صبر و حوصله بسیار دارید. با این صبر و حوصله، تاریکی اندک اندک ناپدید می‌شود و نور درونی که

---

[1]. David Hume

هیچ منبع و سرچشمه‌ای ندارد، شروع به پرتوافشانی می‌کند؛ درست همانند وقت سپیده‌دم که تاریکی شب در حال ناپدید شدن است و خورشید نیز هنوز طلوع نکرده است یا هنگام گرگ و میش غروب که خورشید از نظرها پنهان است ولی هوا هنوز کاملاً تاریک نشده و اندکی روشن است. به همین دلیل است که هندوها عبادت و نیایش را **سندیا**[1] می‌خوانند. سندیا در زبان سانسکریت یعنی نوری که هیچ منبع و سرچشمه‌ای ندارد. در پرتوی چنین نوری در دنیای درون برای اولین بار درک می‌کنید که واقعاً چه هستید. با اندکی صبر و حوصله متوجه خواهید شد که در واقع همین نور هستید. سندیا در زبان سانسکریت یعنی نوری که هیچ منبع و سرچشمه‌ای ندارد. در پرتوی چنین نوری در دنیای درون برای اولین بار درک می‌کنید که واقعاً چه هستید. با اندکی صبر و حوصله متوجه خواهید شد که در واقع همین نور هستید؛ نوری که هیچ منبع و سرچشمه‌ای برای آن متصور نیست؛ هنگامی که مشاهده کننده و موضوع مشاهده ناپدید می‌شوند و تنها همین نور باقی می‌ماند و بس...

نایل شدن به چنین تجربه‌ای نیازمند زمان است. در ابتدای راه شما با سردرگمی و آشوب مواجه خواهید شد ولی در خاطر داشته باشید که باید از این مرحله گذر کنید. اساتید معنوی واقعی می‌توانند در گذر کردن از این مرحله به شما کمک کنند. آن‌ها می‌توانند به شما این شهامت را ببخشند که ساده‌تر این مرحله را پشت سر گذارید.

روزی بودا در حال سفر از روستایی به روستای دیگر بود. او و همراهانش راه را گم کرده بودند، بنابراین از چند رهگذر در میان راه پرسیدند تا روستای بعدی چقدر فاصله است. رهگذرها جواب دادند: «تنها دو مایل».

بودا و همراهانش مسافتی بیش از دو مایل را طی کردند ولی هیچ روستایی در نزدیکی آن‌ها دیده نمی‌شد. آن‌ها برای بار دوم به تعدادی رهگذر برخوردند و دوباره همین سؤال را تکرار کردند و همان پاسخ قبلی را شنیدند: «تنها دو مایل».

آن‌ها دو مایل دیگر از مسیر را طی کردند ولی باز به روستایی برنخوردند. حتی نشانی از این‌که روستایی در آن زندگی وجود داشته باشد نیز به چشم نمی‌خورد.

---

[1]. Sandhya

آناندا یکی از ارادتمندان نزدیک بودا که بسیار ناراحت و ناامید شده بود گفت: «چرا باید این رهگذرها به ما دروغ گفته باشند؟ ما بیش از چهار مایل راه پیموده‌ایم ولی به هیچ روستایی نرسیده‌ایم. آیا آن‌ها ما را فریب داده‌اند؟»

بودا در حالی که می‌خندید، پاسخ داد: «تو این نکته را درک نمی‌کنی. آن‌ها درست مثل من هستند. در واقع آن‌ها به خاطر لطف و محبتی که داشته‌اند هر دو بار تکرار کرده‌اند که فقط دو مایل باقی مانده تا به مقصد برسیم. آن‌ها با این کار به ما شهامت کافی بخشیدند تا با امید بقیه راه را طی کنیم. اگر آن‌ها از ابتدا به ما می‌گفتند که یکصد مایل باقی مانده تا به مقصد برسیم ما امیدمان را از دست می‌دادیم و ممکن بود همان‌جا متوقف شویم و از ادامه راه منصرف گردیم.»

یک استاد نیز درست چنین کاری را انجام می‌دهد. او نمی‌تواند به جای شما از مراحل پر آشوب و سردرگم درونی گذر کند ولی می‌تواند کمک‌تان کند و شهامت کافی برای گذر کردن از این مراحل را به شما ببخشد. او به شما می‌گوید: «ادامه دهید. چیزی به پایان شب باقی نمانده، روشنایی صبح نزدیک است.» به این ترتیب شما تشویق می‌شوید و شجاعتی را که برای گذر کردن از مراحل سخت و طاقت‌فرسا نیاز دارید کسب می‌کنید. بدون یاری و کمک یک استاد حقیقی، تقریباً قدم گذاشتن در طریقت و پیمودن این راه غیرممکن است زیرا در غیر این صورت چه کسی به شما شهامت و شجاعت کافی را خواهد بخشید؟

هنگامی که شما به دنیای درون وارد می‌شوید با آشوب و سردرگمی مواجه می‌شوید؛ هزار و یک مشکل و بیماری که در وجود شما سرکوب گشته‌اند همگی به سطح می‌آیند. تمامی مشکلات و بدبختی‌هایی که در زندگی شما وجود داشته‌اند و شما به نحوی از آن‌ها فرار کرده‌اید، در دنیای درون منتظر شما هستند. سفر کردن به دنیای درون یعنی قدم گذاشتن به جهنم، دروازه ورود به بهشت است. یا به عبارتی بهشت، پایان راهی است که ابتدای آن جهنم است. برای رسیدن به صبح و روشنایی سپیده‌دم، تحمل شب و تاریکی آن لازم است.

انسان جاهل و نادان است و بر این نادانی خود پافشاری می‌کند زیرا از رفتن به دنیای درون و مواجه شدن با آشوب و سردرگمی‌ای که آن‌جا وجود دارد می‌ترسد. ذهن شما هر روز تکرار می‌کند: فردا مدیتیشن خواهم کرد و سفر

خود را به دنیای درون آغاز می‌کنم ولی این فردا هرگز نمی‌آید زیرا شما هم اکنون هستید و تنها به این شکل است که خودشناسی جدید در شما متولد خواهد شد.

این داستانی کوتاه است از شیخ سعدی؛ یکی از بزرگ‌ترین شاعران صوفی. ظاهر این داستان بسیار ساده است ولی معنای بسیار عمیقی در خود دارد. تمامی افرادی که به حقیقت رسیده‌اند از ساده‌ترین کلام استفاده می‌کنند تا عمیق‌ترین معانی را بیان کنند. حقیقت خود پیچیده است، بنابراین لزومی ندارد برای بیان آن از کلمات و سخنان پیچیده استفاده کرد. داستان‌های صوفیان به قدری ساده است که حتی کودکان نیز می‌توانند آن‌ها را بخوانند و لذت ببرند.

«پدری دختر زشتی داشت. دختر زشت او با مرد کوری ازدواج کرد زیرا هیچ‌کس دیگری حاضر نبود این دختر را به همسری قبول کند... »

بسیاری از چیزهایی که شما به آن علاقه دارید و این‌قدر به آن چسبیده‌اید در حقیقت به‌گونه‌ای هستند که اگر چشم داشتید و آن‌ها را می‌دیدید قطعاً علاقه خود به آن‌ها را از دست می‌دادید اما مشکل این است که کور هستید. شما می‌توانید با یک زن زشت ازدواج کنید و در واقع همین کار را هم کرده‌اید. پول، زیاده‌خواهی، طمع و تمامی موارد دنیایی دیگر همگی عجوزه‌هایی هستند که شما با آن ازدواج کرده‌اید ولی متأسفانه از دیدن زشتی آن‌ها قاصر هستید. آیا تاکنون دقت کرده‌ای که یک فرد پرطمع و زیاده‌خواه چقدر زشت به نظر می‌رسد؟ طمع و زیاده‌خواهی در این فرد باعث می‌شود تا تمامی وقار و متانتش را از دست بدهد. زیرا جمع آمدن طمع و متانت در یک‌جا غیرممکن است. یک فرد زیاده‌خواه و طمع‌کار مجنون و دیوانه است و به همین دلیل در مسابقه زیاده‌خواهی پیروز می‌شود. هیتلر، مائو و استالین به قدرت می‌رسند زیرا آن‌ها دچار جنون و دیوانگی هستند. آن‌ها اگر اندکی عاقل بودند، حتی نمی‌توانستند در این رقابت شرکت کنند. قدرت در اختیار این افراد دیوانه همانند شمشیری برنده است که باعث تلف شدن بسیاری از افراد بی‌گناه می‌شود. خود را مشاهده کنید. هرگاه احساسی از زیاده‌طلبی و افزون‌خواهی در شما پدید می‌آید، سعی کنید مقابل آینه بایستید و خود را تماشا کنید. در این هنگام متوجه نوعی زشتی خواهید شد که در چشمان و صورت شما پراکنده شده است. در این هنگام شما دیگر متانت و وقاری که به

دنیای حیوانات تعلق دارد نیز بی‌بهره‌اید. بنگرید، انسانی که به دنیا پول و ثروت است چقدر زشت و کریه به نظر می‌رسد. حرص همانند بیماری جزام است که روح شما را می‌خورد و شما را دچار تعفن می‌سازد.

«پدری دختر زشتی داشت. دختر زشت او با مرد کوری ازدواج کرد زیرا هیچ‌کس دیگری حاضر نبود این دختر را به همسری قبول کند...»

چه کسی حاضر است با یک زن زشت ازدواج کند؟ اگر شما کور نبودید با این دنیا و همه زشتی‌هایش ازدواج نمی‌کردید...»

هرقدر که ناآگاهی و خوابی که شما در آن فرو رفته‌اید عمیق باشد به هر صورت امکان بیداری در شما وجود دارد. در هر حال شعاع‌هایی ـ اگرچه ضعیف ـ از نور آگاهی در شما موجود است. اگر این شعاع‌ها در شما وجود نداشت، من قادر نبودم هیچ کمکی به شما بکنم. اگر این شعاع‌ها در شما وجود نداشت از دست هیچ‌کس هیچ‌کاری ساخته نبود. از طریق دنبال کردن همین شعاع‌های ضعیف است که می‌توانید به منبع نور در وجودتان برسید؛ در واقع این شعاع‌ها همانند یک پل عمل می‌کنند. به علت وجود همین شعاع‌هاست که در خلوت خود از زشتی آن‌چه انجام می‌دهید آگاه می‌شوید؛ زشتی زندگی‌ای که در پیش گرفته‌اید؛ زشتی طمع، افزون‌خواهی، خشونت، کینه و نفرت که زندگی شما را آلوده‌اند.

«... پزشکی می‌توانست بینایی مرد کور را به او بازگرداند ولی پدر دختر با این کار مخالف بود...»

این پدر کیست؟ آیا می‌توانید جستجو کنید و این پدر را در وجود خود بیابید. این پدر همان نفس یا منیّت شماست. تمامی مشکلات و بدبختی‌هایی که تاکنون برای شما به وجود آمده به سبب وجود همین پدر است. همین نفس و منیّت است که اجازه نمی‌دهد هیچ طبیبی چشمان شما را معالجه کند تا بینایی خود را باز یابید. من این‌جا هستم و آماده‌ام تا چشمان شما را معالجه کنم ولی نفس به شما فرمان می‌دهد: «نه! تسلیم نشو. آزاد باقی بمان و فردیت خود را حفظ کن. اگر تسلیم شوی به یک برده تبدیل خواهی شد، بنابراین نیازی نیست تسلیم شوی. تو می‌توانی همین‌طور خودت باقی بمانی...»

و به همین ترتیب نفس برای شما دلیل می‌آورد و فلسفه‌بافی می‌کند. اگر چشمان شما معالجه شوند و شما دوباره بینا گردید، نفس و منیّت در شما از میان خواهد رفت، در این صورت نفس در وجود شما جایی نخواهد داشت. منیّت به تاریکی می‌ماند. هنگامی که نور به مکانی تاریک وارد می‌شود، تاریکی خودبه‌خود از میان می‌رود. به همین دلیل است که نفس و منیّت در شما از همراه شدنتان با فردی که به روشنایی نایل آمده هراس دارد زیرا نور و روشنایی همه‌گیر و مسری است.

من افرادم را می‌شناسم که با تمام وجود از من متنفرند. آن‌ها مرا ندیده‌اند و حتی یک جلد از کتاب‌های مرا نیز نخوانده‌اند. آن‌ها نمی‌دانند من در حال انجام چه کاری هستم ولی با این وجود از من متنفرند. این مسأله خیلی جالب است زیرا حتی برای مخالفت با کسی، لازم است اندکی به او نزدیک شد و او را شناخت و سپس در مورد او قضاوت کرد در حالی که این افراد هرگز مرا ندیده‌اند و هیچ شناختی از من ندارند. آن‌ها می‌ترسند مبادا با نزدیک شدن به من آرامش و تعادل‌شان به‌هم بریزد. آن‌ها حتی هراس دارند که کتاب‌های مرا بخوانند. زیرا چه کسی می‌داند ممکن است با خواندن کتاب‌های من نیز این آرامش را مختل شود بنابراین به سودشان است تا به هر قیمت از جهل و نادانی‌شان محافظت کنند.

این پدر جایی خارج از وجود شما نیست. در درون شماست. همانا نفس و منیّت در شماست که باعث ایجاد جهنم شده است.

«... پزشکی می‌توانست بینایی مرد کور را به او باز گرداند ولی پدر دختر با این کار مخالف بود زیرا می‌ترسید که اگر مرد، دختر زشتش را ببیند او را طلاق دهد.»

در این هراسی که پدر دارد یا در واقع برای ترسی که نفس و منیّت از آگاهی و بیداری شما دارد، سودی نهفته است.

سعدی این‌گونه نتیجه می‌گیرد: «بهترین چیز برای شوهر یک زن زشت این است که نابینا باشد.»

اگر شما زنی زشت را به همسری گرفته‌اید به هر ترتیب باید از نابینایی خود محافظت کنید زیرا اگر می‌خواهید چشمان خود را باز کنید و بینا شوید با زشتی این زن روبه‌رو می‌شوید. در واقع با آگاهی یافتن، بیدار شدن و

خودشناسی شما با زشتی‌های خود روبه‌رو خواهید شد و به همین دلیل است که نفس از جهل و نابینایی شما حمایت می‌کند. رویارو شدن با خود در ابتدا بسیار رنج‌آور و دردناک است و باعث آزار شما می‌شود ولی تنها از طریق گذر کردن از همین رنج است که خواهید توانست به آرامش و سرور برسید. هیچ راه دیگری وجود ندارد. انسانی که از تمامی این مراحل رنج‌آور گذر کند خواهد توانست سرور و شادی بی‌نظیری که روانشناسانی همانند **ابراهام ماسلون**[۱] آن را تجربه «اها»[۲] می‌خوانند، بچشد. رویارو شدن با خود، عمیق‌ترین رنجی است که شما ممکن است با آن مواجه شوید.

سقراط دائماً تکرار می‌کرد: «خود را بشناسید»، ولی هیچ‌کس به این سخن او گوش فرا نمی‌دهد، زیرا خودشناسی یعنی تحمل رنج و درد. البته این رنج و درد، شادی وسرور را در پی خواهد داشت. این شادی و سرور در مراحل پایانی تجربه می‌شوند و مراحل اولیه بسیار دردناک است، درست مانند تولد. اگر کودکی که در رحم مادرش آماده به دنیا آمدن می‌باشد به خاطر گذر کردن از مراحل دردآور تولد، دچار ترس و هراس شود و به دنیا نیاید، زندگی‌ای برای او وجود نخواهد داشت. در واقع به این ترتیب کودک در رحم مادر خواهد مرد. اگر بذر از جوانه زدن بترسد، هرگز تبدیل به یک درخت نخواهد شد. در بذر باقی ماندن هیچ خطری نیست. یک بذر می‌تواند برای میلون‌ها سال همان بذر باقی بماند. در **منهجو دارو**[۳] بذرهایی یافت شده است که ده هزار سال عمر دارند و هنوز هم زنده هستند و قابلیت جوانه زدن دارند. در غاری در کشور چین بذرهایی پیدا شده‌اند که یک میلیون سال عمر دارند و هنوز هم زنده هستند. اگر آن‌ها را درخاک بکارید، آبیاری کنید و مراقبت کافی از آن‌ها به عمل آورید، قطعاً جوانه خواهند زد. شما نیز همانند همین بذرها هستید، هرجایی که باشید؛ غاری در چین با غاری در نیویورک تفاوت نمی‌کند. میلیون‌ها سال است که شما به صورت بذر باقی مانده‌اید و از این‌که جوانه بزنید و تبدیل به یک گیاه شوید هراس داشته‌اید. البته چنین کاری پرخطر است و ترس نیز دارد. برای جوانه زدن باید پوسته محافظت کننده خود را بشکافید و از آن بیرون آیید و به این ترتیب دیگر هیچ تضمینی برای امنیت شما وجود نخواهد داشت. در ابتدا شما

---

[1]. Abraham Maslon
[2]. Aha
[3]. Mohenjo Daro

فقط یک گیاه فوق‌العاده ظریف و حساس خواهید بود و دنیایی کاملاً جدید را تجربه می‌کنید؛ دنیایی با انواع خطرات؛ پرندگان، حیوانات، انسان‌ها... و هیچ‌کس نمی‌داند چه اتفاقی برای شما رخ خواهد داد. این جوانه بسیار لطیف و حساس است، در حالی که قبل از آن ـ هنگامی که به صورت یک بذر بود ـ بسیار قوی و محکم بود.

زندگی بسیار لطیف و حساس است در حالی که مرگ خشن و محکم می‌باشد. آیا تاکنون دقت کرده‌اید که هیچ خطری مردگان را تهدید نمی‌کند در حالی که برای زندگان هزارویک خطر وجود دارد. بذر را که در حال جوانه زدن است مشاهده کنید؛ هنگامی که بذر پوسته سخت خود را می‌شکافد و به صورت یک جوانه به دنیای جدید وارد می‌شود؛ دنیایی کاملاً ناشناخته، در حالی که خطرات مختلفی در اطراف او وجود دارند. اگر بذر بترسد و در پوسته خود باقی بماند هرگز طعم زندگی در این دنیای جدید را نخواهد چشید. به هیچ‌وجه نترسید، از جهل و نادانی که به شکل پوسته‌ای سخت شما را محافظت می‌کند بیرون بیایید. در ابتدای راه این چنین است و اگر بتوانید از این مرحله ابتدایی گذر کنید...

در واقع همین درد و رنج باعث پاک و خالص شدن شما خواهد شد. این درد و رنج همانند آتش است و شما طلا هستید. طلا را تنها با ذوب کردن می‌توان خالص و پاک کرد. آتش طلا را از بین نمی‌برد، آتش تنها ناخالصی‌ها و ناپاکی‌های موجود در طلا را از آن جدا می‌کند. درست به همین شکل درد و رنج تنها آشغال‌ها و کثافات موجود در شما را نابود می‌کند ولی طبیعت و خود واقعی شما کاملاً پاک، بکر و دست‌نخورده باقی می‌ماند در حالی که دیگر هیچ ناخالصی‌ای در آن وجود ندارد. در همین طبیعت پاک است که شادی و سروری که ما آن را رهایی می‌نامیم، تجربه خواهید کرد. پاکی خلوص یعنی وارد شدن به دنیای معنویت. این سرور و بهجت از آن شماست. تنها لازم است هزینه آن را که همانا گذر کردن از مراحل رنج و درد است، بپردازید.

این در هرگز بسته نبوده است

صالح قزوینی همیشه برای مریدان خود تکرار می‌کرد: «هرکس بدون وقفه بر در بکوبد عاقبت در به روی او باز خواهد شد.»

روزی رابعه آن‌چه او می‌گفت را شنید و در پاسخ گفت: «تا چه زمانی تکرار می‌کنید که در باز خواهد شد؟ این در هرگز بسته نبوده است.»

تمامی طبیعت دائماً در حال جشن و سرور است. میهمان‌ها می‌آیند و می‌روند ولی جشن بدون وقفه ادامه می‌یابد. آوازه‌خوانان تغییر می‌کنند ولی آواز همیشه شنیده می‌شود. به‌جز انسان تمامی هستی در شادی و سرور است. تنها استثنا انسان است. اگر به وضعیت کنونی بشر نگاهی بیندازید احساس ناراحتی و اندوه شما را فرا می‌گیرد، در حالی که اگر امکانات بالقوه وجود او را درک می‌کنید، شاد و سپاس‌گزار خواهید بود. هستی تلاش می‌کند تا با انسان به شادی و سرور بالاتر دست یابد.

در این دنیا انسان دائماً در حال سفر است. او بی‌خانمان است و باید در وجود خویش مأوای حقیقی‌اش را بیابد. ریشه‌های او از خاک بیرون آورده شده‌اند زیرا او باید خاکی غنی‌تر برای رشد پیدا کند. هستی تلاش می‌کند تا از طریق انسان به آگاهی و شادی‌ای ناب‌تر دست یابد. تنها زمانی این نکته را درک خواهید کرد که از سفر انسان و مرتبه‌ای که برای او در نظر گرفته شده است را نادیده بگیرید، انسان همانند کودکی به نظر می‌رسد که راه را اشتباه رفته است. در این صورت مطابق آن‌چه سارتر[1]، کامو[1] و یاسپر[2] گفته‌اند، وجود انسان بی‌معنی و پوچ خواهد بود؛

[1]. Sarter

افسانه‌ای که توسط یک احمق روایت می‌شود و هیچ مفهومی ندارد. در حالی که بوداها و افراد به کمال رسیده نظری عمیق‌تر دارند؛ آن‌ها تنها این لحظه را نمی‌بینند.

انسان بزرگ‌ترین تجربه‌ای است که هستی تاکنون داشته است ولی این تجربه هنوز ناقص است و مشکل همین‌جاست؛ انسان مأوا و خانه‌ای که درختان هم اکنون دارند از دست داده و هنوز در این سفر به پایان راه نرسیده است. انسان آرامشی که پرندگان، ستارگان و دریاها از آن برخوردارند بی‌بهره است. به نظر می‌رسد او در این دنیا غریبه و بیگانه‌ای بیش نیست در حالی که مأمنی والاتر، سروری ژرف‌تر و وجودی عالی‌تر در انتظار اوست. شما باید این سفر را به پایان برسانید.

مذهب چیزی نیست مگر تلاشی برای کامل کردن این سفر. طبیعت انسان را در این جهان پهناور قرار داده است؛ دنیایی پر از هزاران امکان مختلف؛ در حالی که نمی‌دانید که هستید و به کدام سو در حرکتید. طبیعت شما را قهراً در این دنیا قرار داده و مذهب چیزی نیست جز تلاش برای کامل کردن سفر. در غیر این صورت زندگی برای شما پوچ و بی‌معنا خواهد بود. اگر شما مقصد و هدف خود را نشناسید، اگر متوجه امکانات نهفته‌ای که در این بذر وجود دارد نگرید و تنها ظاهر این بذر را ببینید، آینده وسیعی که در انتظار شماست، گل‌هایی که شکوفا خواهند شد، رایحه‌ای که با باد پراکنده خواهد شد هستی علاقمند است از طریق شما رشد کند و به مرتبه‌ای والاتر دست یابد.

اجزای طبیعت در هماهنگی کامل قرار دارند. به آواز پرندگان توجه کنید، آن‌ها کاملاً هماهنگ با یک‌دیگر آواز می‌خوانند، گویی هیچ نگرانی و مشکلی ندارند. حتی مرگ نیز در این هماهنگی خللی ایجاد نمی‌کند. پرندگان، درختان، اقیانوس‌ها، سنگ‌ها و تمامی دیگر اجزای طبیعت در هماهنگی بی‌نظیری قرار دارند ولی همگی آن‌ها از این نظم و هماهنگی بی‌خبر و ناآگاه هستند. طبیعت پیوسته در سرور و بهجت قرار دارد ولی کاملاً بی‌خبر و ناآگاه از این سرور است. بدون وجود آگاهی حتی شادی و سرور نیز معنایی ندارد. پرنده‌ای که در حال آواز خواندن است از آن‌چه رخ می‌دهد بی‌خبر است. این آواز خیلی ساده برای او اتفاق می‌افتد در حالی که کاملاً از آن ناآگاه است. پرنده بخشی از طبیعت ناآگاه است و هر اندازه آوازش زیبا و دلنشین باشد، چیزی بسیار مهم و اساسی را کم دارد. این

---

[1]. Camus
[2]. Jasper

شما هستید که به آواز پرندگان گوش فرا می‌دهید و این شما هستید که احساس می‌کنید این آواز زیبا دلنشین است. خود پرنده نه زیباست و نه زشت گویی که اصلاً برای او آوازی وجود ندارد. اگر شما نیز آگاهی نداشته باشید، چگونه چنین آوازی می‌تواند برای شما وجود داشته باشد؟ طبیعت در ناآگاهی و خواب فرو رفته است و تنها در این میان انسان اندکی آگاه است و به همین دلیل دچار نگرانی شده است. تنها بخش کوچکی از وجود شما آگاهی یافته و بخش بزرگ‌تر وجودتان هنوز در ناآگاهی به‌سر می‌برد. وجود شما به دو بخش تقسیم شده و دیگر احساس یگانگی نمی‌کنید. بخشی از وجود شما با بقیه آن متفاوت است و همین باعث ایجاد مشکلات می‌گردد. شما نمی‌توانید همانند پرندگان شاد باشید زیرا بخشی از وجودتان از آگاهی برخوردار است و این آگاهی باعث نگرانی می‌شود. حتی هنگامی که شاد هستید نیز به خوبی می‌دانید این شادی پایدار نخواهد بود؛ می‌دانید این شادی نیز درست همانند تمامی زندگی خود نیز ـ چون می‌دانید این شادی موقت و ناپایدار است ـ نمی‌توانید با تمام وجود شاد باشید. وجود شما به دو بخش تقسیم شده و هر آن‌چه انجام دهید یا هر احساسی که داشته باشید کامل نخواهد بود.

شادترین لحظات شما همیشه در خود غمگین‌ترین لحظات را به صورت نهفته در بردارد. در حالی که شما سرزنده، بانشاط، جوان و پر از شور و اشتیاق برای زندگی هستید، مرگ همانند یک سایه در تعقیب شماست.

پرندگان در تمام طول زندگی خود آواز می‌خوانند و حتی لحظه‌ای نیز متوجه نمی‌شوند که مرگ روزی گریبان آن‌ها را خواهد گرفت.

اگر مرگ را نشناسید زندگی برایتان معنایی نخواهد داشت. آگاهی از زنده بودن هزینه‌ای دارد که باید پرداخت شود و این هزینه چیزی نیست جز ترس و نگرانی از مرگ. اگر شما از زنده بودن‌تان آگاه هستید، مطمئناً از این‌که روزی خواهید مرد نیز آگاهی دارید و به این ترتیب چگونه خواهید توانست در آرامش و راحتی به سر برید؟ هر آن‌چه زنده است آرام آرام در حال مردن می‌باشد. شما زنده هستید و هر لحظه به مرگ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوید، بنابراین چگونه می‌توانید جشن بگیرید و شاد باشید؟ چگونه می‌توانید راهی که سرانجام به گورستان منتهی می‌شود را با شادی و سرور بپیمایید؟ انسان با آگاهی به این دنیا می‌آید ولی همراه این آگاهی نگرانی نیز وجود دارد و وضع به همین ترتیب خواهد بود تا زمانی که وجود شما دوباره یگانه و واحد گردد. ریشه تمام این نگرانی‌ها در وجود دوگانه

شماست و به همین دلیل صوفیان، پیروان آیین ذن و تمامی عرفا در تمامی اعصار و عهود همگی بر این نکته پافشاری کرده‌اند که از این دوگانگی فراتر روید و دوباره یگانه شوید. همه شما در گذشته ـ به‌طور ناآگاه ـ از این یگانگی برخوردار بوده‌اید و هم‌اکنون که دچار دوگانگی شده‌اید باید دوباره آگاهانه به یگانگی قبلی باز گردید. شخصی که به کمال می‌رسد درست همانند پرندگان در شادی و سرور است، او همانند درختان شکوفا می‌شود، هم‌چون آسمان وسیع و گسترده است، همانند زمین غنی و بخشنده است و همانند اقیانوس‌ها بیکران و پهناور است. یگانگی‌ای که این شخص به آن نایل شده یگانگی‌ای والاتر است زیرا او با آگاهی به این یگانگی نایل آمده است. کیفیت وجود چنین شخصی کاملاً متحول گشته است. او دوباره به طبیعت بازگشته ولی این بازگشت با آگاهی همراه است. چنین اتفاقی به ندرت رخ می‌دهد و به همین علت است که ذهن شما تصور می‌کند آن غیرممکن است.

به نظر می‌رسد بازگشتن به بی‌خبری و ناآگاهی قبلی بیش‌تر امکان‌پذیر است و به همین دلیل انسان‌ها این‌قدر به الکل و مواد مخدر علاقه‌مندند. دولت‌ها، ادیان و اخلاقیات همیشه مخالف استفاده از این مواد بوده‌اند ولی این مواد هنوز برای انسان‌ها جذابیت دارند. هیچ قانونی تاکنون نتوانسته است انسان‌ها را از به کار بردن این مواد بازدارد. انواع مختلف این مواد هم‌چون ماری‌جوانا و ال.اس.دی در دسترس بشر هستند و انواع دیگری نیز در آینده ابداع خواهند شد. علت جذابیت این مواد برای بشر این است که بدون تلاش برای به کمال رسیدن، احساس لذت‌بخشی و شادی یگانگی را به او می‌بخشند. با به کار بردن این مواد شما دوباره احساس می‌کنید به طبیعت بازگشته‌اید. خاصیت شیمیایی این مواد به‌گونه‌ای است که شما را دوباره بدون تلاش و کوشش به یگانگی با طبیعت باز می‌گرداند. با استفاده از این مواد شما باعث تأثیرگذاری بر سیستم طبیعی بدن خود می‌شوید به‌گونه‌ای که دوباره با طبیعت احساس یگانگی می‌کنید و به این ترتیب تمامی تلاش و هدف هستی را که قصد دارد از طریق شما به هماهنگی آگاهانه‌ای دست یابد ضایع می‌کنید. این با قانون طبیعت مخالف است. با استفاده از مواد مخدر ممکن است برای لحظاتی یگانگی با طبیعت را احساس کنید ولی این احساس دائمی نخواهد بود. شما هرگز نمی‌توانید به‌طور دائمی

به گذشته باز گردید. هیچ راهی برای بازگشت به گذشته وجود ندارد. زمان همیشه به سوی آینده در حرکت است و تنها راهی که در پیش‌رو دارید شما را به سوی آینده می‌برد.

مواد مخدر تنها فریبی بیش نیستند. آن‌ها به‌طور موقت این توهم را به شما می‌بخشند که دوباره به طبیعت بازگشته‌اید و بخشی از آن شده‌اید. افراد مختلفی که از این مواد استفاده می‌کنند به نزد من می‌آیند و می‌گویند: «با استفاده از این مواد احساس شادی و مسرت می‌کردیم و اتفاقات بسیاری برای ما رخ داده است.» ولی در حقیقت هیچ اتفاقی برای آن‌ها رخ نداده است زیرا پس از از بین رفتن تأثیر مواد آن‌ها دوباره همان انسان‌های قبلی هستند یا حتی بدتر. به کار بردن مواد مخدر تنها باعث ایجاد توهم و رؤیا در این افراد می‌شود. آن‌ها تصور می‌کنند این رؤیاها حقیقت دارد. آن‌ها از آگاهی بویی نبرده‌اند و نمی‌توانند تشخیص دهند که این اتفاقات رؤیاست یا واقعیت.

هنگام به کار بردن این مواد ممکن است تصور کنید پرنده‌ای هستید که در آسمان‌ها پرواز می‌کنید و بر روی شاخه‌های درختان آواز می‌خوانید. درحالی که در تمام مدت همین‌جا روی زمین بوده‌اید و حتی اندکی نیز حرکت نکرده‌اید. هنگامی که تأثیر این مواد از بین می‌رود و شما چشمان خود را باز می‌کنید، همان جای قبلی هستید؛ تنها رؤیایی بسیار واضح و روشن دیده‌اید که به علت فریب ذهن‌تان آن را با واقعیت اشتباه گرفته‌اید. این مواد بر روی سلول‌های مغز شما آن‌چنان تأثیری می‌گذارند که آن‌ها شروع به خلق خواب و رؤیا می‌کنند. گاهی اوقات این رؤیاها بسیار زیبا و جذاب هستند و گاهی اوقات بسیار زشت و وحشتناک، گاهی اوقات شما در این خواب می‌بینید که در بهشت هستید و برخی اوقات تصور می‌کنید که در جهنم قرار دارید ـ در حقیقت در بهشت یا در جهنم بودن‌تان به احساسات و حالات روحی‌تان هنگام به کار بردن این مواد بستگی دارد.

انسان امروزی به قدری در نگرانی و مشکلات فرو رفته که حتی اگر برای لحظاتی کوتاه نیز بتواند این مشکلات را فراموش کند، گویی به رهایی نایل آمده است. تمامی مذاهب مختلف با استفاده از مواد مخدر مخالف هستند. علت مخالفت آن‌ها این است که اگر شما از این مواد استفاده کنید به آن‌ها عادت خواهید کرد در صورت اعتیاد به این مواد امکان دسترسی به ابعاد والاتر وجودتان غیرممکن خواهد بود. در حقیقت آن‌چه برای مذاهب مختلف اهمیت دارد کشف ابعاد عالی‌تر وجود شماست نه استفاده کردن یا استفاده نکردن از مواد مخدر. اگر با استفاده دائمی از

مواد مخدر و تأثیر گذاشتن بر ذهن‌تان به ناآگاهی و بی‌خبری گذشته باز گردید، امکان رشد و تکامل را از خود سلب می‌کنید؛ در این صورت تمامی تلاش و هدفی که هستی مایل است از طریق شما به انجام برسد، تباه خواهید کرد. طبیعت مایل است شما با مرتبه الوهیت صعود کنید در حالی که در مراتبی پایین‌تر با اعتیاد به مواد مخدر باقی مانده‌اید و درجا می‌زنید.

انسان می‌تواند با پیش گرفتن دو راه احساس راحتی و امنیت کند. او یا می‌تواند از طریق استفاده از مواد مخدر، مشغول شدن به امورات جنسی و موارد دیگر به گذشته ـ هنگامی که کاملاً در ناآگاهی و بی‌خبری بوده است ـ باز گردد و یا می‌تواند به مراتب عالی‌تر صعود کند؛ مراتبی که تمامی آگاهی او شکوفا می‌شود و حتی ذرّه‌ای ناآگاهی در او از میان می‌رود، در این صورت تمامی زوایای تاریک وجود او با نور آگاهی روشن می‌شود و تبدیل به یک بودا می‌گردد. بودا یعنی شخصی که در آگاهی کامل قرار دارد؛ بودا یعنی شخصی که تمام وجودش تبدیل به آگاهی، نور و روشنایی گشته و دائماً در حال جشن سرور است...

عیسی مسیح این داستان را بارها برای نزدیکان خود نقل کرده است:

پدری دو فرزند داشت. روزی این دو برادر تصمیم گرفتند از یک‌دیگر جدا شوند. پدر آن‌ها تمام دارایی‌اش را به دو قسمت تقسیم کرد و آن را میان دو برادر تقسیم کرد. برادر بزرگ‌تر تصمیم گرفت همراه پدرش باقی بماند و با او زندگی کند ولی برادر کوچک‌تر آن‌ها را ترک کرد و تمام سرمایه و ثروتش را صرف قمار و خوش‌گذرانی کرد و پس از مدتی از فرط بی‌پولی شروع به گدایی کرد. ناگهان روزی فکری به ذهن پسر کوچک‌تر رسید: «اگر من دوباره به نزد پدرم بازگردم، مطمئناً او مرا بخشید. با وجود این که من نیمی از سرمایه و دسترنج تمام عمر پدرم را به هدر داده‌ام و هرگز برای او پسر خوبی نبوده‌ام، می‌دانم که او هنوز مرا دوست می‌دارد و اگر نزد او بازگردم مرا می‌بخشد.» و به این ترتیب تصمیم گرفت نزد پدرش بازگردد. قبل از رسیدن پسر کوچک‌تر به خانه، پدر خبردار شد که فرزندش به خانه باز می‌گردد، بنابراین میهمانی بزرگی ترتیب داد. چاق‌ترین و فربه‌ترین گوسفند گله را کشتند و بهترین نوشیدنی‌ها را برای شب میهمانی گرد آوردند. پدر از تمامی دوستان و آشنایان دعوت کرد تا به خانه او بیایند و در این میهمانی که به مناسبت بازگشت فرزند کوچک‌تر برگزار می‌شد، شرکت کنند. هنگامی که پسر

بزرگ‌تر از مزرعه به خانه باز می‌گشت اهالی دهکده به او گفتند: «برادر کوچک‌تر تو به خانه بازمی‌گردد و پدرت به افتخار آمدن او امشب میهمانی بزرگی ترتیب داده است ولی به نظر می‌رسد که این اصلاً منطقی نیست. تو تمام این سال‌ها نزد پدرت ماندی و به او خدمت کردی و به هیچ‌وجه کاری برخلاف خواست او انجام ندادی ولی پدرت تاکنون هرگز میهمانی‌ای به افتخار تو ترتیب نداده است. اما برادر کوچکترت که سال‌های سال از خانه دور بوده و نیمی از ثروت پدرت را در قمار و خوش‌گذرانی تلف کرده است و هم‌اکنون گدایی بیش نیست امشب به خانه برمی‌گردد و پدرت برای او جشنی بزرگ ترتیب داده است. این واقعاً بی‌عدالتی است.»

برادر بزرگ‌تر در حالی که عصبانی شده بود با شتاب به خانه آمد و از پدرش پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟ به چه علت و به افتخار چه کسی شما این میهمانی را ترتیب می‌دهید؟ من برای شما فرزندی فرمانبردار بوده‌ام و تمام این مدت همراه شما باقی مانده‌ام ولی شما هرگز برای من جشن نگرفتید. حالا که فرزند کوچکترتان که نیمی از دسترنج شما را به هدر داده است به خانه بازمی‌گردد، این میهمانی را برای او ترتیب داده‌اید؟ این باور نکردنی است! به نظر می‌رسد شما تنها پسر کوچکترتان را دوست می‌دارید.»

پدر پاسخ داد: «ظاهراً تو متوجه این نکته نشده‌ای که برادر کوچکترت در تمام این مدت در اشتباه بوده است ولی اکنون تصمیم گرفته دوباره به نزد ما بازگردد. تو هرگز راه را اشتباه نرفته‌ای. تو همیشه همراه من بوده‌ای و بنابراین جشن گرفتن برای تو هیچ معنایی نداشته است.»...

انسان همانند فرزند ناخلفی است که راه را اشتباه رفته است. درختان، پرندگان، سنگ‌ها و آسمان‌ها همگی همیشه با پدر باقی مانده‌اند. آن‌ها هرگز حتی خانه را ترک نکرده‌اند، چه رسد به این‌که راه را اشتباه رفته باشند. انسان فرزند ناخلفی است که از مسیر اصلی خود منحرف شده و هرگاه دوباره به خانه اصلی خود بازگردد برای او جشن و پایکوبی برپا خواهد شد.

هرگاه کسی از مسیر اصلی خود منحرف شود و راه را اشتباه طی کند، تجربه‌های فراوان می‌اندوزد و به دلیل دور بودن از خانه، از امنیت و آسایشی که در خانه برقرار است بیش‌تر آگاه می‌گردد. انحراف از مسیر درست در واقع

یکی از راه‌های تجربه‌اندوزی و کسب آگاهی بیش‌تر است. همان فرزند ناخلف است و هنگامی که فرزندی ناخلف به خانه باز می‌گردد تمامی هستی ـ یعنی پدر ـ به افتخار او به جشن و پایکوبی می‌پردازد.

هنگامی که این فرزند ناخلف به خانه باز می‌گردد دیگر فرد قبلی نیست بلکه با تجربیات و آگاهی بیش‌تر غنی شده است. در واقع او به این ترتیب به هدفی رسیده که طبیعت از طریق او آن را دنبال می‌نموده است. ولی اگر این فرزند برای همیشه در این انحراف باقی بماند و هرگز به خانه بازنگردد، هیچ جشنی به افتخار او برپا نخواهد شد. منحرف شدن می‌تواند بسیار سودمند باشد با این شرو که با به خانه بازگشتن همراه شود. در واقع اگر شما خانه خود را ترک نکنید به هیچ‌وجه متوجه راحتی و آسایشی که آن‌جا وجود دارد نخواهید شد. با بیرون رفتن از خانه و مواجه شدن با دنیای گسترده و پهناور است که آگاه خواهید شد خانه شما چقدر امن و راحت است.

بوداها همان فرزندان ناخلفی هستند که دوباره به خانه اصلی خویش بازگشته‌اند و امّا شما بوداهایی هستید که هنوز در انحرافید و از خانه اصلی خود دور می‌باشید. شما هنوز شهامت کافی برای بازگشتن به خانه و درخواست بخشش از پدر خود را ندارید. شاید هنوز اطمینان ندارید که پدرتان دوباره شما را در خانه بپذیرد. اطمینان کنید و به خانه بازگردید، به اندازه کافی از خانه خود دور بوده و رنج کشیده‌اید. این دوری و رنج برای شما ضروری بوده است، ولی آن را بیش از این طولانی نکنید زیرا اگر انسان بیش از اندازه در رنج و ناراحتی باقی بماند به آن عادت خواهد کرد و آرام آرام حتی از آن لذت نیز می‌برد و پس از مدتی ترک رنج برای او مشکل خواهد بود.

مذهب تلاشی است برای کمک کردن به شما تا دوباره به خانه بازگردید. طبیعت شما را به دنیایی بی‌کران پرتاب کرده است تا تجربیاتی بیش از آن‌چه در تصورتان بگنجد کسب کنید. این دوری از وطن فرصتی است عالی برای آموختن، رشد کردن و کسب آگاهی ولی در نهایت دوباره باید به خانه بازگردید.

رحمت خداوند نصیب کسانی خواهد شد که در رنج و ناراحتی هستند زیرا در رنج و سختی‌هاست که انسان به درک و آگاهی نایل می‌گردد. رنج و سختی راهی است که به مقصد آگاهی می‌انجامد. پرندگان از آگاهی برخوردار نیستند و در عین حال هیچ رنجی را نیز احساس نمی‌کنند. و به همین ترتیب درختان؛ آن‌ها نیز هیچ مشکلی را احساس نمی‌کنند تنها در این دنیای گسترده، انسان است که از تحمل سختی‌ها رنج می‌برد. در این میان انسان تنها

استثناست و شما باید افتخار کنید که در این هستی بی‌نهایت، انسان پدیده‌ای فوق عادی و فوق طبیعی است. هستی شما را دچار انحراف کرده است تا تلاش و جستجو کنید و وطن اصلی خود را باز یابید.

صالح قزوینی برای مریدان خود تکرار می‌کرد: «هرکس بدون وقفه بر در بکوبد عاقبت در به روی او باز خواهد شد.»

روزی رابعه آن‌چه او می‌گفت را شنید و در پاسخ گفت: «تا چه زمانی تکرار می‌کنید که در باز خواهد شد؟ این در هرگز بسته نبوده است.»

این داستانی بسیار عجیب در تاریخ صوفیه است. هر دوی این استادان یعنی صالح و رابعه به کمال رسیده‌اند بنابراین هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌تواند اشتباه کرده باشد. هر دوی آن‌ها باید سخنی درست بر زبان رانده باشند. صالح به مریدان خود می‌گوید: «هرکس بدون وقفه بر در بکوبد عاقبت در به روی او باز خواهد شد.» درست همانند جمله‌ای که عیسی مسیح فرموده است: «دق‌الباب کنید و در به روی شما باز خواهد شد. بخواهید و به شما داده خواهد شد.» صالح دائماً برای مریدان خود تکرار می‌کرد: «بر در بکوبید ولی قطعاً زمانی فرا خواهد رسید که در برای شما باز خواهد شد.» صالح نمی‌تواند جمله‌ای اشتباه بر زبان رانده باشد.

روزی رابعه آن‌چه او می‌گفت را شنید و در پاسخ گفت: «تا چه زمانی تکرار می‌کنید که در باز خواهد شد؟ این در هرگز بسته نبوده است.»

درتمام طول زندگی خود تکرار کرده‌اید: «در روزی باز خواهد شد، به کوبیدن خود ادامه دهید.» در حالی که این در هرگز بسته نبوده است که روزی باز شود بنابراین کوبیدن بر در بسیار احمقانه به نظر می‌رسد؛ دری که همیشه باز بوده است. فقط کافی است وارد شوید.

مشکل اینجاست که هر دوی این اساتید باید درست گفته باشند. اگر صالح فقط مردی دانشمند، حکیم یا فیلسوف بود می‌توانست اشتباه کرده باشد و مشکل حل می‌شد زیرا ممکن بود او آن‌چه بر زبان رانده است را تنها در متون مقدس خوانده باشد یا احتمالاً این کلام عیسی مسیح به گوش او خورده بود که دق‌الباب کنید و در به روی شما باز

خواهد شد. ولی مسأله این است که صالح خود یک بوداست و به اندازه رابعه درست می‌گوید. او نمی‌تواند اشتباه کرده باشد و در عین حال امکان ندارد که رابعه نیز در اشتباه باشد.

صوفیان بسیاری درباره این تناقص اندیشه کرده‌اند. اگر شخصی به کمال نرسیده باشد و سخنی بر زبان براند، می‌توانید به سادگی درباره او این‌گونه قضاوت کنید که در اشتباه است. چنین تناقضی حتی در سرزمین هندوستان میان دو استاد بزرگ روحانی یعنی **ماهاویرا و بودا** نیز وجود دارد. زندگی و سخنان آن‌ها تناقضات بسیاری با یک‌دیگر دارد در حالی که هر دوی آن‌ها به کمال رسیده‌اند. و هر دوی آن‌ها باید درست عمل کرده باشند ولی افرادی که نمی‌توانند به عمق مسأله پی ببرند به سادگی قضاوت می‌کنند که یکی از آن‌ها اشتباه کرده است. برخی از این افراد بر این باورند که ماهاویرا درست می‌گوید و برخی دیگر اعتقاد دارند حق با بوداست ولی به اعتقاد من هر دوی این افراد درست عمل کرده‌اند. برای درک این مطلب لازم است اندکی عمیق‌تر شویم زیرا با سطحی‌نگری امکان حل این تناقضات وجود نخواهد داشت. هنگامی که صالح می‌گوید: **«هرکس بدون وقفه بر در بکوبد عاقبت در به روی او باز خواهد شد.»**

در واقع او درباره چیزی به شما نمی‌گوید. تأکید صالح در این جمله بر سالک و جستجوگر است. او تأکید می‌کند که سالک باید بدون وقفه بر در بکوبد. او می‌گوید به در زدن ادامه دهید و از هیچ‌گونه تلاشی مضایقه نکنید. اگر اندکی عمیق‌تر به مسأله بنگریم در حقیقت با سعی و تلاش سالک و بی‌وقفه کوبیدن او بر در، این خود سالک است که تبدیل به موقعیتی باز و در دسترس می‌گردد. صالح هیچ توجهی به در ندارد. او تکرار می‌کند بدون وقفه بر در بکوبد زیرا با بدون وقفه کوبیدن بر در، خود شما باز خواهید شد، در غیر این صورت برای همیشه بسته باقی می‌مانید. صالح نیز به خوبی می‌داند که این در هرگز بسته نبوده است. حتی اگر این در بسته بود نیز صالح آن را برای شما باز می‌کرد و هرکس را که می‌خواست وارد شود، چشمان آگاهی شماست که بسته است.

این در چیزی نیست که خارج از وجود شما باشد. این در خود شما هستید و در عین حال این خود شما هستید که باید وارد آن گردید. شیوه سخن گفتن صالح درست همانند شیوه سخن گفتن پاتانجالی است. آن‌ها همواره به فکر

سالکان هستند؛ به فکر کسانی که بسته و کور می‌باشند. صالح به خوبی می‌داند که این در برای همیشه باز بوده است. او با این‌گونه سخن گفتن مهربانی و لطف خود را نسبت به سالکان ابراز می‌کند.

شما همیشه در باغ عدن بوده‌اید. آدم هرگز از این باغ بیرون انداخته نشد. او ممکن است بودن در این باغ را فراموش کرده باشد. او ممکن است تصور کند که از این باغ بیرون انداخته شده ولی هرگز چنین نبوده است. تمامی عرصه پهناور وجود، باغ عدن است. آدمی هر کجا باشد خارج از این باغ نیست. خداوند همه‌جا حضور دارد، هر جایی که شما باشید. هر فردی باید دلش را بگشاید، به همین دلیل است که صالح می‌گوید بدون وقفه بر در بکوبید زیرا اگر لحظه‌ای از این کار دست بکشید و درست در همین لحظه در باز شود، تمامی زحمات شما نقش بر آب خواهد شد. درست مانند جوشاندن آب؛ اگر آب را تا پنجاه درجه حرارت دهید و آن را از منبع حرارتی دور کنید، سرد خواهد شد و برای جوشاندن دوباره آن لازم است مجدداً از ابتدا آن را حرارت دهید. مادامی که حرارت آب به یکصد درجه سانتی‌گراد نرسد بخار نخواهد شد... بنابراین به کوبیدن ادامه دهید. کوبیدن تا رسیدن حرارت به یکصد درجه سانتی‌گراد لازم است و سپس ناگهان متوجه می‌شوید که در باز می‌شود، نه این‌که دری باز شود؛ ناگهان متوجه می‌شوید که شما باز شده‌اید. دل شما باز می‌شود و آگاهی شما به کمال می‌رسد، در این صورت هیچ گوشه‌ای از وجود شما باریک نخواهد ماند و پرتو این آگاهی تمام وجود شما را روشن می‌کند.

حق با صالح است. صالح بیش‌تر به درد شما مس‌خورد. او به فکر کسانی است که هنوز در ابتدای راه قرار دارند. او لطف و محبت بیش‌تری به سالکان دارد. برای او اهمیتی ندارد جمله‌ای که درباره حقیقت بر زبان می‌راند درست یا غلط باشد.

حتی اگر دروغی بتواند سالکان را در مسیر طریقت یاری دهد، او از دروغ گفتن هیچ ترسی ندارد. بودا حقیقت را چیزی معرفی می‌کند که مؤثر واقع می‌شود. اگر دروغی مؤثر واقع شود، آن دیگر دروغ نیست و اگر حقیقتی مؤثر واقع نشود، هیچ استفاده‌ای ندارد. تعریف بودا از حقیقت بسیار جالب است. اکنوم بیست و پنج قرن از زمان بودا می‌گذرد و دانشمندان به این نتیجه رسیده‌اند که او درست گفته است. در دنیای کنونی دانش درباره حقیقت صحبت نمی‌کند بلکه به ارائه فرضیه می‌پردازد. دانشمندان در ابتدا از درستی یا نادرستی فرضیات مختلف اطلاعی

ندارند و هر روز فرضیات بهتر و جدیدتری جایگزین فرضیات قدیمی می‌شود و به این ترتیب علم دائماً در حال پیشرفت و توسعه است. حقیقت هرگز تغییر نمی‌کند ولی شما می‌توانید فرضیات جدیدتر و بهتری پیدا کنید که مؤثر واقع شود.

«هرکس بدون وقفه بر در بکوبد، عاقبت در به روی او باز خواهد شد.»

و به خاطر داشته باشید که در تنها به روی همین شخص باز می‌شود. اگر مسأله باز بودن یا بسته بودن در بود، یک نفر می‌توانست آن را باز کند و آن در برای همیشه باز باقی می‌ماند و دیگر نیازی نبود تا دیگران بر در بکوبند تا باز شود. لازم است هر فردی در را تنها برای خودش باز کند. هیچ‌کس نمی‌تواند آن را برای دیگری باز نگاه دارد. بوداها تنها راه را به شما نشان می‌دهند. این خود شما هستید که باید راه را بپیمایید. آن‌ها تنها بر روی نقشه شما را راهنمایی می‌کنند تا به آگاهی برتر دست یابید. دست یافتن به این آگاهی به تلاش شما بستگی دارد. برای دست یافتن به این آگاهی کیفیتی متفاوت از آن‌چه هم‌اکنون در شما وجود دارد، نیاز است. صالح درست همانند پاتانجالی است و رابعه همانند تیلوپا.

«تا چه زمانی تکرار می‌کنید که در باز خواهد شد؟ این در هرگز بسته نبوده است.»

این کلام شخصی است که به حقیقت رسیده و تنها برای کسانی معنا دارد که آن‌ها نیز به حقیقت رسیده‌اند. آن‌چه رابعه گفته از آن‌چه صالح گفته درست‌تر است و به همین دلیل صالح هنگام شنیدن سخن رابعه، هیچ پاسخی به او نداده است. او هیچ عکس‌العملی نسبت به آن‌چه رابعه گفته نشان نداده است زیرا می‌دانسته که حق با رابعه است. رابعه درست گفته است ولی کلام درست او هیچ کاربردی ندارد.

حقیقت محض همانند آب دریاست. اگر شما تشنه باشید این آب تشنگی شما را برطرف نمی‌کند. هنگامی که تشنه هستید به یک چاه یا یک چشمه کوچک نیاز دارید تا تشسنگی خود را برطرف کنید. آب دریا برای رفع تشنگی شما بسیار شور است. حق با کاملاً با رابعه است؛ این در هرگز بسته نبوده است.

چه کسی می‌تواند آن را بسته باشد؟ طبیعت در تضاد با شما نیست و خداوند نیز دشمن شما نمی‌باشد. بنابراین چه کسی می‌تواند در را بسته باشد؟ این در همیشه باز بوده است. به داستان فرزند ناخلفی بازگردید که نیمی از ثروت

پدر خود را به هدر داد. قلب پدر او هیچ‌گاه به روی این پسر بسته نبوده است. تنها شایعه این‌که پسر دوباره به خانه باز می‌گردد کافی بود تا پدر برای او جشنی بزرگ ترتیب دهد. معنای خداوند به‌عنوان پدر نیز همین است. دل هستی همیشه به روی شمام باز است. هستی بی‌صبرانه برای شما انتظار می‌کشد و تنها شایعه بازگشت دوباره شما کافی است تا آن را خوشحال و مسرور سازد. رابعه کاملاً درست می‌گوید. او فردی است به کمال رسیده، درست همانند تیلوپا یا کریشنا مورتی؛ همگی آن‌ها به همین شکل سخن گفته‌اند ولی کلام آن‌ها همانند دریا است؛ بسیار شورتر از آن‌که بتوان با آن رفع تشنگی کرد؛ کلامی کاملاً درست ولی بی‌استفاده. آن‌چه رابعه می‌گفت را به خوبی درک کرده است و به همین علت سکوت کرده و هیچ پاسخی نداده ولی حتی پس از این برخورد با رابعه نیز به این تعلیم خود ادامه داده است که: «هرکس بدون وقفه بر در بکوبد عاقبت در به روی او باز خواهد شد.»

روزی شخصی نزد من آمد و گفت: «کریشنا مورتی مایل است شما را ملاقات کند.» من در پاسخ به این شخص گفتم: «این بسیار عالی است و هرگاه امکان ملاقات با این شخص فراهم شود، حتماً او را خواهم دید ولی این ملاقات کاملاً بی‌استفاده خواهد بود زیرا من همانند صالح هستم و او همانند رابعه. من برای سالکان و جستجوگران صحبت می‌کنم در حالی که او برای خودش حرف می‌زند؛ من برای کسانی صحبت می‌کنم که وجود دارند و تشنه هستند. آن‌چه کریشنا مورتی می‌گوید کاملاً درست است ولی هیچ کاربردی ندارد. در حالی که آن‌چه من می‌گویم ممکن است درست نباشد ولی کارساز است.»

صالح در پاسخ حتی یک کلمه نیز به رابعه نگفت زیرا حق کاملاً با او بود؛ این در هرگز بسته نبوده است. این حقیقت زمانی برای شما معنی می‌یابد که به کمال رسیده باشید. هنگامی که شما از این در وارد شده باشید و خودتان متوجه شوید که در هرگز بسته نبوده است. گفتن این جمله باعث گمراهی کسانی می‌شود که هنوز از این در گذر نکرده‌اند. زیرا اگر آن‌ها بشنوند که این در هرگز بسته نبوده است ممکن است تصور کنند دیگر هیچ نیازی به تلاش و کوشش از طرف آن‌ها نیست در صورتی که اگر این افراد تلاش نکنند هرگز از این در عبور نخواهند کرد یا به عبارتی دیگر این در همیشه برای آن‌ها بسته خواهد ماند، بنابراین بدون وقفه بر در بکوبید.

شانکارا همیشه این داستان را برای مریدان خود تکرار می‌کرد که شبی تاریک مسافری از جاده‌ای می‌گذشت که ناگهان ماری را دید که روی زمین می‌خزد. مسافر ترسید و فرار کرد ولی در حقیقت ماری وجود نداشت، فقط تکه‌ای طناب در جاده افتاده بود و به علت وزش باد تکان می‌خورد و مرد در تاریکی تصور کرده بود که آن یک مار است.

مرد در حال فرار به رهگذری برخورد کرد که از اهالی بومی آن منطقه بود و جریان را برای او نقل کرد. رهگذر گفت: «در این منطقه ماری وجود ندارد. ممکن است آن‌چه تو دیده‌ای تنها تکه‌ای طناب بوده باشد.» مسافر به حرف او گوش نداد و پافشاری می‌کرد: «من با چشمان خودم مار را دیدم. مار حرکت می‌کرد؛ ماری سیاه و بسیار بزرگ و در عین حال خطرناک.» در این میان رهگذر دیگری که چراغی در دست داشت به آن‌ها برخورد کرد و از جریان باخبر شد و به مسافر گفت: «بهتر است دنبال من بیایید تا ببینیم آیا آن‌چه شما دیده‌ای واقعاً یک مار بوده است یا خیر. »...

مردی که چراغ داشت نیز به خوبی می‌دانست در آن منطقه ماری وجود ندارد و مطمئناً آن‌چه مسافر دیده بود چیز دیگری است. آن‌ها حرکت کردند و به محلی که مسافر مار را دیده بود رسیدند و در روشنایی نور چراغ متوجه شدند آن‌چه مسافر دیده بود تنها یک طناب بوده است.

صالح همانند مردی است که چراغی در دست دارد. او به خوبی می‌داند که ماری وجود ندارد و آن‌چه شما دیده‌اید تنها یک طناب بوده است. صالح از شما می‌خواهد تا او را دنبال کنید در حالی که رابعه تنها به شما می‌گوید: «در این منطقه اصلاً ماری وجود ندارد.» رابعه کاملاً درست می‌گوید ولی کلام او برای شما هیچ کاربردی ندارد. کلام او را تنها کسانی می‌فهمند که در این منطقه زندگی می‌کنند و کاملاً آگاهند که آن‌جا هیچ ماری وجود ندارد. اگر من طرف سخن رابعه بودم اصلاً نیاز ی نبود بگوید که این در هرگز بسته نبوده است زیرا من به خوبی از این نکته آگاهم که این در همیشه باز بوده است ولی مخاطب رابعه من نیستم بلکه کسانی هستند که از این نکته هیچ آگاهی ندارند و رابعه با گفتن این سخن تنها آن‌ها را از تلاش کردن باز می‌دارد.

به عقیده من آن‌چه کریشنا مورتی می‌گوید هیچ کمکی به مردم عادی نمی‌کند. برای مثال او می‌گوید: «این شما هستید که در نهایت به حقیقت نایل می‌شوید و هیچ‌کس در این راه نمی‌تواند هیچ کمکی به شما بکند.» سخن او کاملاً درست است. ولی باید توجه داشت که مخاطبان او تنها افراد عادی و معولی هستند که با گوش فرا دادن به سخنان او این احساس غرور و منیت در آن‌ها به وجود می‌آید که چون هیچ‌کس نمی‌تواند به ما کمک کند بنابراین ما به هیچ استادی نیاز نداریم و به این ترتیب آن‌ها هیچ پیشرفتی نمی‌کنند زیرا برای پیشرفت در راه معنویت به تواضع و فروتنی نیاز است. کریشنا مورتی هم‌چنین می‌گوید: «شما به هیچ نوع مدیتیشنی نیاز ندارید. این سخن او نیز صددرصد درست است ولی افرادی که مخاطب او هستند هنوز به مرحله‌ای که در آن به هیچ مدیتیشنی نیاز نیست، نرسیده‌اند. بسیاری از این افراد نزد من می‌آیند و می‌گویند: «ما کاملاً درک می‌کنیم که به هیچ مدیتیشنی نیاز نداریم ولی با مدیتیشن نکرده هیچ اتفاق خاصی برای ما رخ نمی‌دهد و همان انسان‌هایی هستیم که قبلاً بودیم.» من در جواب به آن‌ها گفتم: «حالا که شما مدیتیشن نکردن را تجربه کرده‌اید و به هیچ نتیجه‌ای نرسیده‌اید برای مدتی مدیتیشن کنید.» و آن‌ها پاسخ می‌دهند: «کریشنا مورتی به ما گفته است که برای رسیدن به معنویت به هیچ مدیتیشنی نیاز نیست.» و به این ترتیب کریشنا مورتی با این سخن خود برای آن‌ها مانعی بزرگ می‌آفریند؛ مانعی بزرگ در راه پیشرفت معنوی. من نیز به خوبی می‌دانم که به هیچ مدیتیشنی نیاز نیست ولی رسیدن به این مرحله نیاز به سال‌ها تمرین و مدیتیشن دارد.

هنگامی که شما برای مدت طولانی بدون وقفه بر در بکوبید ناگهان روزی متوجه می‌شوید که در باز است. آن هرگز بسته نبوده و بنابراین لزومی ندارد بر در بکوبیم. ولی رسیدن به این مرحله تنها از طریق تلاش و کوبیدن بر در میسر است. این کوبیدنی‌ها در را باز نمی‌کنند ولی در عوض باعث بیدار شدن شما از خواب می‌شوند. این کوبیدنی‌ها در شما وضعیتی را می‌آفرینند که آگاه و هوشیار می‌شوید و از خواب برمی‌خیزید.

هنگامی که من به شما می‌گویم مدیتیشن کنید، به خوبی به این نکته آگاهم که هیچ‌کس با مدیتیشن به حقیقت نمی‌رسد ولی در عین حال تنها از طریق مدیتیشن کردن است که شما به مرحله‌ای می‌رسید که دیگر نیازی به مدیتیشن ندارید. بنابراین لازم است با تمام وجود وارد دنیای مدیتیشن شوید و آن‌چنان با سر بر این در بکوبید که

رؤیاهایتان درهم بشکنند و از خواب غفلت بیدار شوید و تنها در این هنگام است که متوجه می‌شوید این در هرگز بسته نبوده است.

روزی مردی نزد ناگارجونا[1] یکی از عرفای بودایی که در عین حال یکی از بزرگ‌ترین کیمیاگران سرزمین هندوستان نیز بود رفت و به او گفت: «من بسیار علاقمندم که مدیتیشن کنم ولی نمی‌توانم بر نام خدا تمرکز کنم زیرا ذهنم دائماً به این طرف و آن طرف منحرف می‌شود و تکرار کردن نام خدا را فراموش می‌کنم. لطفاً مرا کمک کنید.» ناگارجونا نگاهی به مرد افکند و به او گفت: «خدا را فراموش کن. آیا تاکنون در زندگی‌ات اتفاق افتاده که کسی یا چیزی را دوست داشته باشی؟» مرد در حالی که احساس خجالت می‌کرد پاسخ داد: «من بسیار مرد احمقی هستم. تنها چیزی را که در زندگی‌ام دوست داشته‌ام بوفالویی است که دارم. بوفالوی من بسیار زیباست و من واقعاً او را دوست دارم.» ناگارجونا به او گفت: «بسیار عالی است. هیچ تفاوتی نمی‌کند که تو چه کسی یا چه چیزی را دوست داری، تنها همین احساس دوست داشتن تو کافی است. اکنون تو می‌توانی به یک غار بروی و تنها به فکر بوفالوی دوست داشتنی‌ات باشی و دائماً او را به یاد آوری.» پیرمرد ناگارجونا را ترک کرد و به غاری در همان نزدیکی‌ها رفت. چند روز بعد وقتی هیچ خبری از این مرد نشد ناگارجونا به محلی که این غار قرار داشت رفت تا ببیند چه اتفاقی برای مرد افتاده است. وقتی به غار رسید مرد را صدا زد و گفت: «آیا می‌توانی از غار بیرون بیایی؟» مرد تلاش کرد تا از غار بیرون بیاید ولی نتوانست. ناگارجونا از او پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟» مرد پاسخ داد: «آیا نمی‌توانی ببینی؟ دهانه این غار بسیار تنگ است و من با شاخ‌هایی به این بزرگی نمی‌توانم از غار بیرون بیایم.»

با به یاد آوردن و فکر کردن بی‌وقفه به یک بوفالو تنها برای چند روز، مرد موفق شده بود خود را هیپنوتیزم کند و در تصورش واقعاً تبدیل به یک بوفالو شده بود.

شما تبدیل به آن‌چه درباره آن فکر کنید و می‌شوید. از طریق مدیتیشن شما می‌توانید هویت‌هایی جدید کسب کنید. برای مثال شما انسانی دنیایی هستید و می‌توانید با مدیتیشن تبدیل به فردی معنوی شوید ولی حتی یک هویت جدید ـ یعنی معنوی بودن ـ نیز به همان اشتباهی و نادرستی هویت قبلی است. حقیقت تنها هنگامی برای

---

[1]. Nagariuna

شما رخ می‌نماید که هیچ هویتی نداشته باشید. هنگام سفر کردن از هویت قدیمی به هویت جدید از شکافی گذر می‌کنید که در آن شما هیچ هویتی ندارید و هنگامی که این بی‌هویتی را کاملاً درک کنید پا به مرحله‌ای گذاشته‌اید که در آن به هیچ مدیتیشنی نیاز ندارید. در این صورت می‌توانید تمامی تکنیک‌ها و شیوه‌های مدیتیشن را به دور بریزید. من نیز به همان اندازه کریشنا مورتی با تکنیک‌ها و شیوه‌های مختلف مدیتیشن مخالف هستم ولی مخاطب من شمایید و بنابراین به نیازهای شما توجه می‌کنم.

مسأله این نیست که حقیقت چیست، بلکه مسأله این است که سخنی که من به شما می‌گویم چه کاربردی برای شما خواهد داشت. اگر من به شما بگویم که این در هرگز بسته نبوده است، شما هرگونه در زدن و تلاش را متوقف خواهید کرد. اگر من به شما بگویم که شیوه‌ها و تکنیک‌های مختلف مدیتیشن بی‌استفاده هستند، شما همان‌چه هستید باقی می‌مانید. آن‌چه من می‌گویم مهم نیست بلکه برخورد و چگونگی عکس‌العمل شما اهمیت دارد؛ این‌که سخن من شما را به سوی چه هدفی رهنمون می‌شود. اگر سخن من بتواند شما را به سوی حقیقت راهنمایی کند؛ به سوی دری که همیشه باز بوده است، من نیز به شما خواهم گفت: «بدون وقفه بر در بکوبید.» و در عین حال از صالح نیز بسیار سپاس‌گزار خواهید بود زیرا بدون وجود صالح این امکان وجود نداشت که متوجه شوید حق با رابعه بوده است.

رابعه نمی‌تواند یک استاد باشد در حالی که صالح از چنین توانایی‌ای برخوردار است. در عین حال کریشنا مورتی نمی‌تواند یک استاد باشد ولی پاتانجالی از این قابلیت برخوردار است. استاد بودن یعنی فردی که به کمال رسیده بتواند میان خود و انسان‌های عادی که در غفلت و جهالت بسر می‌برند پلی ارتباطی برقرار کند و تمامی هنر یک استاد در این است که چگونه شما را آهسته آهسته، قدم به قدم و لایه لایه از این جهالت بیرون بیاورد و به سوی خودش راهنمایی کند. او باید به شما کمک کند که به سوی او حرکت کنید و در عین حال خودش نیز باید به سوی شما حرکت کند و گاهی اوقات لازم است سخنانی بر زبان آورد که کاملاً درست نیستند. او از این سخنان به‌عنوان وسیله استفاده می‌کند؛ درست همانند یک قایق. هنگامی که شما از قایقی استفاده می‌کنید و از یک طرف

رودخانه به طرف دیگر می‌روید و به خشکی می‌رسید دیگر قایق را در خشکی همراه خود حمل نمی‌کنید بلکه آن را در رودخانه باقی می‌گذارید...

صالح از آن‌چه می‌گوید به‌عنوان یک وسیله استفاده می‌کند در حالی که رابعه درباره هدف و مقصود سخن می‌گوید. هر دوی آن‌ها درست می‌گویند. وقتی که شما به هدف برسید و متوجه خواهید شد که رابعه کاملاً درست گفته است ولی درستی سحو صالح از ابتدای راه واضح است و ابتدای راه همان پایان راه است زیرا اگر ابتدایی وجود نداشته باشد پایانی نیز وجود نخواهد داشت. همیشه این نکته را در خاطر داشته باشید؛ اگر راه را از ابتدا درست آغاز کنید مطمئناً پایان درستی در انتظار شماست.

اگر آن‌چه رابعه، کریشنا مورتی یا تیلوپا می‌گویند را نشنیده بگیرید هیچ‌چیز را از دست نمی‌دهید زیرا آن‌ها درباره پایان راه سخن گفته‌اند. ولی اگر آن‌چه پاتانجالی، بودا، بودی‌دارما یا صالح گفته‌اند را فراموش کنید به هیچ پایانی نخواهید رسید زیرا این افراد درباره ابتدای راه سخن گفته‌اند.

«هرکسی بدون وقفه بر در بکوبد عاقبت در به روی او باز خواهد شد.»

به کوبیدن خود بر در ادامه دهید و حتی برای یک لحظه نیز از این کار دست نکشید. من نیز به خوبی می‌دانم که این در هرگز بسته نبوده ولی تنها با کوبیدن بر آن است که در به روی شما باز خواهد شد زیرا در حقیقت با کوبیدن بر در، شما به روی آن باز می‌شوید.

پایان